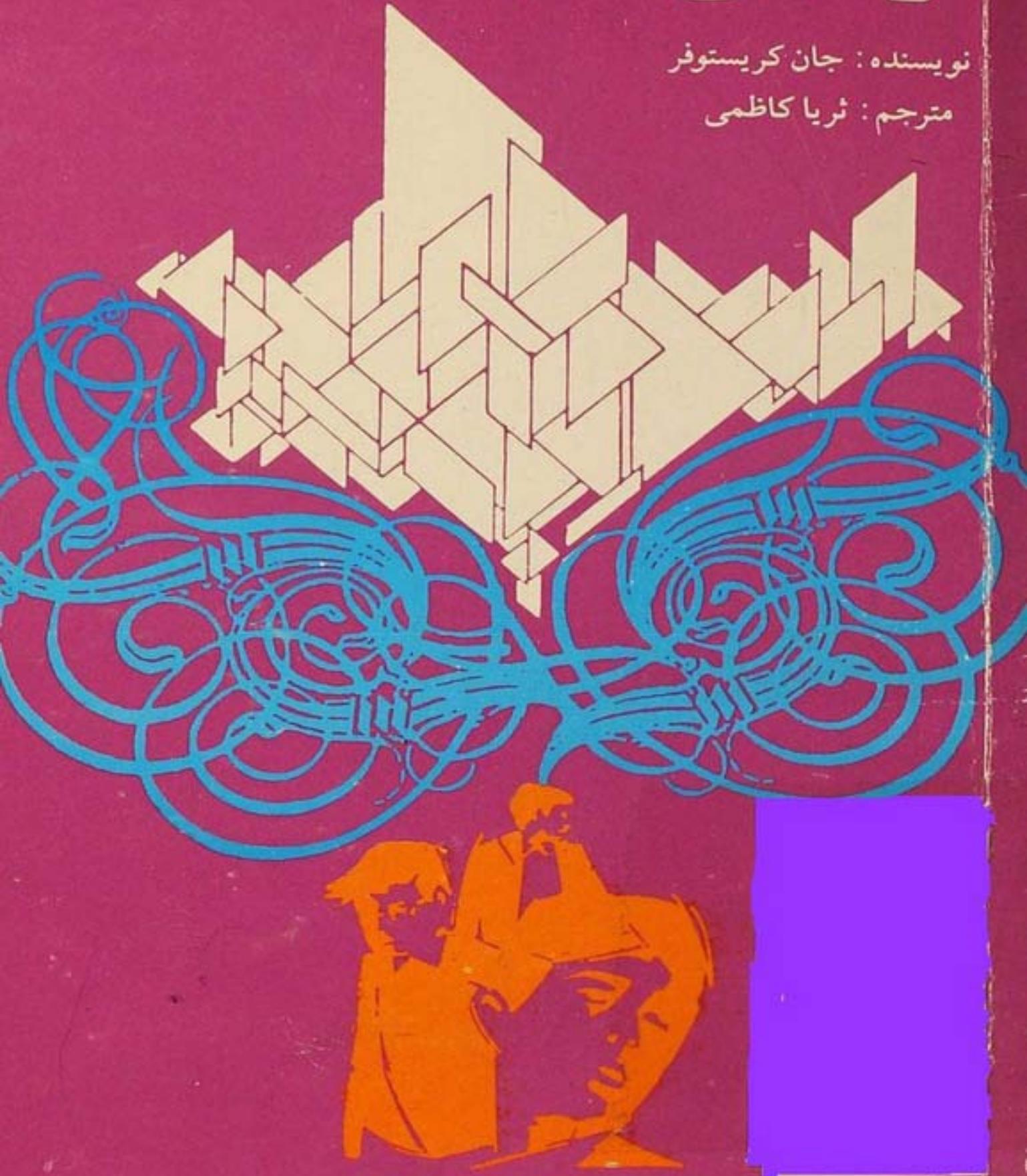




کوههای سفید

نویسنده: جان کریستوفر

مترجم: ثریا کاظمی



کوههای سفید

برای گروه سئی «۵»



نویسنده: جان کریستوفر

مترجم: ثریا کاظمی



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

کوههای سفید

نویسنده: جان کریستوفر

مترجم: ثریا کاظمی

چاپ اول، ۱۳۵۰

چاپ نهم، ۱۳۷۷ تعداد: ۱۵۰۰۰ نسخه

تعداد چاپهای قبل: ۱۰۸۰۰ نسخه

چاپ: کانونچاپ

© کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره ۲۴

تلفن ۰۹۰۷۲۱۲۷۰ و ۰۹۰۷۱۵۵۴۵

مرکز بخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، جنب هتل لاله

تلفن: ۰۲۰۵۸۸۵۵۲۹۹ و ۰۲۰۵۸۸۵۰۳

شابک: ۹۶۴۰۴۲۲-۱۷۶

ISBN 964-432-176

جشن کلاهک گذاری

به جز ساعت بالای برج کلیسا، پنج تا ساعت دیگر هم توی دهکده ما بود که همه آنها وقت را تقریباً درست نشان می دادند. یکی از این ساعتها مال پدرم بود، که روی تاقچه اتاق نشیمن جای داشت، و پدن، هر شب، قبل از آنکه بخوابد کلید را از توی یک گلدان در می آورد و ساعت را کوک می کرد. سالی یک بار ساعت ساز با اسب بارکش پر لق لقویش از شهر می آمد و آن را تمیز می کرد، روغن می زد و میزان می کرد، و بعد می نشت و باما، دم کرده بابونه می نوشید و از خبرهای شهر و آنچه که در دهکده های سر راهش شنیده بود حرف می زد. در این جور موضع، اگر پدرم توی آسیابش سرگرم کار نیود، می آمد و درباره این شایعات، کنایه های تحقیرآمیز می زد؛ اما بعد، پرشب، صدای مادرم را می شنیدم که همان داستانها را برای او تعریف می کرد و او هم بدون آن که هیجان زیادی نشان بدهد، به همه آنها گوش می داد.

اما گنجینه بزرگ پدرم آن ساعت بزرگ بالای تاقچه نبود، بلکه یک ساعت مچی کوچک بود با صفحه ای به قطر یک سانتیمتر و بندی که با آن به دست بسته می شد. پدرم این ساعت را

همیشه در کشوی میز تحریرش پنهان می کرد و فقط برای موقع تشریفاتی، مثل جشن خرمن یا کلاهک گذاری آن را از کشو بیرون می آورد و به دست خود می بست: ساعت‌ساز هم اجازه داشت آن را هر سه سال یک بار ببیند، و در آن هنگام هم پدرم کنارش می ایستاد و به کار کردن مرد ساعت‌ساز نگاه می کرد. در دهکده ما – و حتی در دهکده‌های اطراف – ساعت مچی دیگری وجود نداشت.

ساعت‌ساز می گفت: «در شهر چندتایی ساعت مچی هست، اما هیچ کدام به خوبی این یکی نیست.» نمی دانم این حرف را برای خوشایند پدرم که همیشه از شنیدنش لذت می برد، می گفت یا نه، اما من عقیده دارم که به راستی ساعت خیلی خوبی بود. قاب آن از فولادی بود خیلی مرغوب‌تر از آن چه در کوره آل‌تون ذوب می شد و دستگاهش اعجazی بود از پیچیدگی و مهارت. روی ساعت نوشته بود: «ضد مفناطیس» و «اینکابلوک» که کلمه دوم ظاهراً می بایست اسم سازنده‌ای باشد که در زمان‌های خیلی قدیم آن را ساخته بود.

ساعت‌ساز هفته پیش به دیدن ما آمد، و به من هم اجازه داده شد که وقتی ساعت را تمیز می کند و روغن می زند به آن نگاه کنم. آن منظره مرا خیلی مஜذوب کرد، و بعد از رفتن او حس کردم که افکارم دائماً در اطراف این ساعت دور می زند. ساعت، پس از آنکه پاک شد، دوباره در کشو گذاشته شد و در آن هم قفل شد. من

به هیچ وجه اجازه نداشتیم به میز تحریر پدرم
دست بزنم. با همه اینها فکر باز دیدن ساعت
از سرم بیرون نمی رفت.

روز شنبه صبح توی خانه تنها ماندم. پدرم در آسیاب مشغول آرد
کردن بود و همه مستخدم‌ها، حتی مولی که معمولا تمام روز را در
خانه می‌ماند، برای کمک، به آسیاب رفته بودند. مادرم به عیادت
خانم «اش‌پیر» رفته بود و دست کم تا یک ساعت دیگر
برنمی‌گشت. تکلیف مدرسه را هم تمام کرده بودم و در آن صبح
آقایی ماه مه هیچ چیز نمی‌توانست مرا از رفتن و پیدا کردن
«جک» باز دارد؛ اما تمام حواس من پیش آن ساعت بود. کلید را
دیده بودم که با چند کلید دیگر در جعبه کوچکی، کنار تخت
پدرم، نگهداری می‌شد. کلیدها چهار تا بودند، و سومی کشور را باز
کرد. ساعت را برداشتیم و به آن خیره شدم. کار نمی‌کرد، اما
می‌دانستم که آدم باید آن را کوک کند و عقربه‌ها را به وسیله پیچ
کوچکی که در یک طرف آن است میزان کند. اگر کوک را یکی
دوبار می‌چرخاندم، مدت کوتاهی کار می‌کرد و خطر این که پدرم
آن را همان روز در حال کار کردن ببیند وجود نداشت. همین کار
را کردم و به صدای تیک‌تاك آرام و موزون آن گوش دادم. بعد،
عقربه‌ها را از روی ساعت بزرگ میزان کردم. فقط همین مانده بود
که آن را به دستم بیندم. با این که گیره بند چرمی ساعت را به
آخرین سوراخ بستم، باز هم برای دستم گشاد بود، ولی به هر حال
ساعت به دستم بود. بعد از رسیدن به این آرزو که بزرگترین
آرزویم بود، فکر کردم کار دیگری هم باقی مانده؛ و این جور
فکرها گاه گاه برای آدم پیش می‌آید. بستن ساعت به دست، بدون
شک یک پیروزی بود؛ اما مهم‌تر این بود که آن را به دست آدم
بینند. به سرخاله‌ام—جک لیبر— گفته بودم که آن روز صبح او را

در ویرانه‌های قدیمی آخر دهکده می‌بینم. جک تقریباً یک سال از من بزرگ‌تر بود و قرار بر این بود که در مراسم کلاهک گذاری آینده معرفی بشود. من او را، پس از پدر و مادرم، بیش از همه کس می‌ستودم. بیرون بردن ساعت از خانه بر نافرمانی من می‌افزود، اما حال که تا این جای کار آمده بودم، تصمیم گرفتن برایم آسان بود. فکرم را کردم و مصمم شدم که وقت را بیهوده تلف نکنم. در جلو را باز کردم، دستی را که ساعت به آن بسته بود تا ته در جیب شلوارم فرو بردم و در خیابان—به طرف پایین—دویدم.

دهکده ما یک چهار راه داشت، با خیابانی که خانه ما در آن بود و از کنار رودخانه می‌گذشت (و همین رودخانه به آسیاب نیرو می‌داد) و خیابان دیگری که به قسمت کم عمق رودخانه می‌رسید. این قسمت، یک پل چوبی داشت برای عبور پیاده‌ها. من با سرعت زیاد از پل گذشم، و دیدم که آب رودخانه—به علت بارندگی‌های بهاری—از حد همیشگی بالاتر آمده. وقتی به آن سوی پل رسیدم، خاله لوئی را دیدم که داشت به پل نزدیک می‌شد. با این که من به اندازه کافی احتیاط کردم و به آن طرف خیابان رفتم، خاله لوئی مرا دید و با صدای بلند به من سلام کرد و من هم جوابش را دادم. مغازه نانوایی، با سینی‌های پر از کلوچه و نان‌قندی، آن سوی خیابان بود، و من که دو سه پنی در جیبم داشتم، کاملاً حق داشتم که به طرف آن مغازه کشیده بشوم؛ اما به دو از آنجا گذشم و همچنان دویدم تا به جایی رسیدم که خانه‌های کمتری وجود داشت، و سرانجام به جایی که اصلاً خانه‌ای وجود نداشت.

ویرانه‌ها صدقدم جلوتر بود. در آن طرف جاده علفزار «سپیلر» بود که گاوها در آن سرگرم چرا بودند، اما در طرف من چپرهای تیغی و مزرعه سیب‌زمینی بود. من، غرق در اندیشه چیزی که

می خواستم به جک نشان بدهم، بی آن که به اطرافم نگاه کنم، از شکافی که بین چپرها بود گذشتم؛ ولی بلا فاصله با فریادی که از پشت سرم بلند شد از جا گشت. صدا را می شناختم، صدای هنری پارکر بود. این «هنری» پسر عموم و پسر خاله من بود. اسم من «ویل پارکر» است—اما من و هنری با هم دوست نبودیم. (از آن جا که مردم ما معمولاً برای ازدواج به جاهای دور نمی رفته و توی دهکده عروسی می کردند، من پسر خاله و پسر عموهای زیادی داشتم.) هنری یک ماه از من کوچک‌تر بود، اما بلندتر و قوی‌تر از من بود. تا آن جا که می توانستم به یاد بیاورم، ما همیشه از هم متنفر بودیم. وقتی کارمان به کتک کاری می رسید—که از قضا خیلی زیاد هم این اتفاق می افتاد—من از نظر جسمی به پای او نمی رسیدم و اگر می خواستم شکست نخورم مجبور بودم به سرعت و مهارت متولّ بشوم. از جک چند تافن کشته یاد گرفته بودم، و این قضیه در سال گذشته به من توانایی این را داده بود که بیشتر در برابر هنری مقاومت کنم. در آخرین بروخورد، من توانسته بودم او را محکم به زمین بزنم و برگردانم و به نفس نفس بیندازم؛ اما مسئله این است که آدم برای کشته گرفتن هر دو دست را لازم دارد. من، دست چیم را بیشتر در جیب فروبردم و بی آن که به فریاد او جوابی بدهم به طرف ویرانه‌ها دویدم؛ اما او نزدیک‌تر از آن بود که فکر می کردم. به تندی دنبالم می دوید و فریاد می کشید. بر سرعت خود افزودم و سرم را برگرداندم که ببینم چقدر با او فاصله دارم، و درست در همین موقع روی گل‌ها لیز خوردم. (جاده در داخل دهکده سنگفرش بود اما بیرون دهکده که می رسید وضع خراب معمول خودش را داشت، که به دلیل باران، خراب‌تر هم شده بود) سخت کوشش کردم که پاهایم را در جا نگه دارم، اما نشد. دست چیم را از جیب در آوردم تا تعادلم را حفظ کنم، اما

دیگر دیر شده بود. سر خوردم، پاهایم از هم جدا شد و سرانجام بر زمین افتادم. قبل از آن که بتوانم خودم را جمع و جور کنم هنری با زانوروی پشت نشسته بود، پس سرم را با دست گرفته بود و صورتم را توی گل فشار می‌داد. معمولاً ادامه همچو کاری هنری را خوشحال می‌کرد، اما ناگهان چیزی را یافت که توجهش را بیشتر جلب کرد. او ساعت را روی مچم دید و در همان لحظه مچم را به شدت پیچاند و ساعت را از دستم در آورد... بلند شد ایستاد و مشغول بازرسی آن شد. با کوشش زیاد روی پاهایم ایستادم و یکباره چنگ زدم تا ساعت را بگیرم، ولی او دستش را به سرعت بالا برد و ساعت را دور از دسترس من، بالای سرش نگه داشت.

نفس زنان گفت: بدء من!

گفت: مال تو که نیست، مال پدرت است.

خیلی ناراحت بودم که مبادا ساعت، موقع زمین خوردنم، عیبی کرده باشد، اما با وجود این حمله‌ای کردم تا به هنری پشتپایی بزنم و بر زمینش بیندازم. او جا خالی کرد و همچنان که قدمی به عقب برمی‌داشت و قیافه آدم‌هایی را به خودش می‌گرفت که می‌خواهند سنگی را پرتاپ کنند، گفت: اگر یک قدم جلو بگذاری پرتش می‌کنم آن دور دورها.

— اگر این کار را بکنی یک شلاق حسابی می‌خوری.

صورت گوشتالودش به پوزخندی باز شد و گفت: تو هم همینطور، و پدر تو سخت‌تر از پدر من کنک می‌زند. هالا گوش کن چه می‌گوییم. این ساعت را برای مدت کوتاهی به من قرض بد. شاید امروز بعد از ظهر و شاید هم فردا آن را پس بدهم.

— ممکن است آن را دست توبیینند.

با نیشخندی گفت: خطرش را قبول می‌کنم.

حس کردم که درباره پرت کردن ساعت، فقط تهدید می‌کند،

و این کار را نخواهد کرد. به همین دلیل باز هم به طرفش جستم و او را تقریباً از حالت تعادل خارج کردم، اما نه کاملاً. به هر طرف کشانده می شدیم و تقلای می کردیم و سرانجام، غلت زنان افتادیم توی نهر کنار جاده. در نهر کمی آب بود، ولی ما حتی پس از شنیدن صدای اعتراض کسی که بالای سرمان ایستاده بود هم دست از جنگیدن برنداشتیم. این، جک بود که ما را صدا می کرد و می گفت که بلند شویم. او مجبور شد پایین بیاید و ما را بکشاند و از هم جدا کند. این کار برای او سخت نبود، چون او هم قد هنری بود و بی اندازه قوی تر از او. جک ما را کشاند روی جاده. جریان را کاملاً فهمیده بود. ساعت را از هنری گرفت و او را با یک پس گردنی مرخص کرد.

با ترس گفتم: عیوبی نکرده؟

او ساعت را امتحان کرد، به دست من داد و گفت: گمان نمی کنم، اما تو خیلی احمقی که همچو چیزی را از منزل بیرون آورده‌ی.

— می خواستم آن را به توانشان بدهم.

خیلی کوتاه گفت: به دردسرش نمی ارزید. به هر حال بهتر است هر چه زودتر آن را به جای خودش برگردانیم. من کمکت می کنم.

تا آنجا که می توانستم به یاد بیاورم، جک همیشه سر بزنگاه می رسید تا به من کمک کند. همچنان که به جانب دهکده می رفته ناگهان به فکرم رسید که درست بعد از یک هفته، من تنها می ماندم. مراسم کلاهک گذاری انجام می شد و جک، دیگر یک پسر بچه به حساب نمی آمد.

جک، اطراف را پایید و من ساعت را سر جایش گذاشتم و

کلید کشو را به جای اولش برگرداندم. پراهن و شلوار کثیفم را عوض کردم و دوباره به طرف ویرانه‌ها به راه افتادیم. هیچکس نمی‌دانست که این بناها، در گذشته‌های دون، چه بوده، و فکر می‌کنم یکی از چیزهایی که ما را به خود جلب می‌کرد علامتی بود که روی یک صفحه فلزی زنگ زده و لب پریده حک شده بود:

خطر

۶۶۰۰ ولت

ما هیچ نمی‌دانستیم که «ولت» چیست، اما تصور خطر، هر چقدر هم که از نظر زمانی دور بود و مربوط به روزگاران خیلی قدیم، باز هم هیجان‌انگیز بود. نوشته دیگری هم بود، اما بیشترش را زنگ فلز از بین برده بود. ما فکر می‌کردیم که شاید این نوشته هم مربوط به نام شهری باشد که فلز را از آن جا آورده بودند.

کمی دورتر آلونکی بود که جک آن را ساخته بود. از میان تاقی سنگی می‌باشد بگذریم تا به آن جا برسیم. داخل آلونک خشک بود و جایی هم برای درست کردن آتش فراهم آورده بودیم. جک پیش از آن که دنبال من بباید آتشی افروخته بود و خرگوشی را حاضر و آماده به سیخ کشیده بود تا کباب کنیم. خوردن خرگوش هم باعث نمی‌شد که حق کلوچه بزرگ گوشتنی و سس‌داری را که مادرم توی فر گذاشته بود به جا نیاورد. اشتهاي من خیلی خوب بود. من اهل حرف زدن بودم و شاید هم کمی زیادی حرف می‌زدم و می‌دانستم که بیشتر در درسرهایی که از جانب هنری برای من درست می‌شد به علت این بود که نمی‌توانستم جلو زبانم را بگیرم و او را عصبانی نکنم؛ با این همه، من و جک خیلی خوب می‌توانستیم، بدون این که زیاد صحبت کنیم با هم دوست باشیم.

جک در هیچ وضعیتی اهل پر حرفی نبود، اما آن روز، با شکستن سکوتش مرا چار حیرت کرد. در ابتدا حرف‌هایش مهم نبود؛ و راجی درباره اتفاق‌هایی که در دهکده می‌افتاد و این جور چیزها؛ اما من حس می‌کردم که او می‌خواهد درباره موضوع دیگری صحبت کند—موضوعی مهم‌تر. بعد ساکت شد. چند ثانیه در سکوت به خرگوشی که برشته می‌شد چشم دوخت و آن گاه گفت: اینجا، بعد از کلاهک گذاری، مال تو می‌شود.

برایم خیلی مشکل بود که جوابی بدهم. شاید اگر قبل راجع به این موضوع فکر کرده بودم، می‌توانستم انتظار این را هم داشته باشم که او آلونک را به من واگذار کند، اما من در این باره هیچ فکری نکرده بودم؛ زیرا آدم درباره چیزهایی که به کلاهک گذاری مربوط می‌شد فکر نمی‌کرد؛ راجع به آنها حرف هم نمی‌زد. این کار در مورد جک بیش از دیگران حیرت‌آور بود؛ اما چیزی که بعد گفت بیشتر مایه تعجب من شد. او گفت: از طرفی، من کم و بیش امیدوارم که درست در نیاید. مثل این که دلم می‌خواهد یک آواره بشوم؛ اما مطمئن نیستم.

اجازه بدھید کمی درباره «آواره‌ها» برایتان حرف بزنم. هر دهکده‌ای معمولاً چند تا آواره داشت، و در آن زمان، تا آن جا که یادم هست، چهار تا از آن‌ها توانی دهکده‌ما بودند. تعداد آن‌ها دائماً در تغییر بود. بعضی‌ها می‌رفتند و دیگران جای آن‌ها را می‌گرفتند. آن‌ها گاه گاهی هم کمی کار می‌کردند؛ اما چه کار می‌کردند و چه نمی‌کردند، دهکده از آن‌ها نگهداری می‌کرد. آن‌ها در «خانه آوارگان» زندگی می‌کردند. «خانه آوارگان» دهکده‌ما در گوشه چهار راه واقع شده بود و از تمام خانه‌ها—جز خانه پدرم و دو سه تای دیگر—بزرگ‌تر بود. در آن خانه ده دوازده تا آواره به راحتی جای می‌گرفتند، و گاهی هم پیش می‌آمد که تقریباً همان اندازه،

توی آن خانه زندگی می کردند. غذایی که به آوارگان داده می شد خیلی مفصل نبود ولی کم و کسری هم نداشت. یک خدمتکار به آن جا رسیدگی می کرد. وقتی خانه پر بود، خدمتکارهای دیگری هم برای کمک فرستاده می شدند.

چیزی که همه می دانستند ولی هیچ کس درباره آن صحبت نمی کرد این بود که آواره ها مردمی بودند که کلاهک گذاری آنها با موقیت انجام نشده بود. آنها هم مثل مردم عادی، کلاهک داشتند، اما کلاهکشان درست کار نمی کرد. اگر چنین اتفاقی می بایست بیفتد، معمولاً در همان روزهای اول کلاهک گذاری قضیه روشن می شد. کسی که کلاهک به سرش گذاشته شده بود، بی تابی زیادی از خود نشان می داد و همچنان که روزها می گذشت نا آسودگی او زیادتر می شد، تا این که سرانجام گرفتار تب مغزی می شد. در این حال، آوارگان، آشکارا رنج بسیار منی بردنده، ولی خوشبختانه این بحران زیاد به طول نمی انجامید، و باز هم خوشبختانه این وضع خیلی کم پیش می آمد. اکثریت کلاهک گذاری ها موقیت آمیز بود. فکر می کنم از هر بیست نفر یکی آواره می شد. آواره، وقتی دوباره خوب می شد، شروع می کرد به دوره گردی. مسئله آوارگی برای زن ها هم اتفاق می افتاد، اما کمتر. مردهای زن های آواره شاید به این دلیل که خود را همنگ اجتماع نمی دیدند، و شاید برای این که تب، آنها را دچار یک نوع بی قراری همیشگی می کرده، می رفتند توی مملکت ول می گشتند. یک روز اینجا می ماندند، یک ماه آنجا، ولی همیشه در حرکت بودند. البته عیبی در مغز آنها پیدا می شد و هیچ کدامشان نمی توانستند یک فکر را برای مدت زیادی دنبال کنند. بعضی از آنها به عالم رؤیا می رفتند و کارهای عجیب می کردند. مردم آنها را به سادگی قبول می کردند و ازشان

مواظبت می کردند، ولی درباره این مسئله هم، مثل کلاهک گذاری، هیچ وقت حرفی نمی زدند. کودکان معمولاً با بدگمانی به آنها نگاه می کردند و از آنها دوری می جستند. آوارگان هم دائماً غمگین به نظر می رسیدند و زیاد حرف نمی زدند حتی با همدیگر. این مسئله تکان دهنده‌ای بود که آدم از زبان جک بشنود که کم و بیش آرزوی آواره شدن دارد، و من نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. به نظر هم نمی رسید که او انتظار جوابی داشته باشد.

جک گفت: «هرگز درباره روزگاری که آن ساعت و چیزهایی مثل آن ساخته می شد فکر کرده‌ای؟» من گاهی فکر کرده بودم اما بررسی همچو موضوعی هرگز اشتیاق‌انگیز نبود. جک هم در گذشته هیچ وقت این طور حرف نزده بود.

گفتم: یعنی زمان قبل از سه پایه‌ها؟

— بله.

— خوب، ما می دانیم که آن زمان، دوره جهل و تاریکی بود. عده مردم خیلی زیاد بود و غذا به اندازه کافی وجود نداشت و گرسنگی بیداد می کرد. مردم با یکدیگر می جنگیدند و همه جور ناخوشی وجود داشت و...

— و چیزهایی ساخته می شد مثل ساعت، آن هم به وسیله مردم، نه سه‌پایه‌ها.

— ما که این را نمی دانیم.

جک پرسید: «یادت می آید چهار سال پیش رفتم پیش عمه ماتیلدا بمانم؟» یادم بود. من و جک پسر خاله بودیم و خانم ماتیلدا عمه جک بود. او با یک خارجی عروسی کرده بود.

جک حرفش را دنبال کرد: او در دهکده‌ای آن طرف شهر زندگی می کند. یک روز، قدم زنان از دهکده بیرون رفت و رسیدم

کنار دریا. آن جا خرابه‌های یک شهر را دیدم که ظاهراً می‌بایست بیست برابر شهر ما بوده باشد.

من راجع به خرابه‌های شهرهای بزرگ و قدیمی چیزهایی شنیده بودم، اما درباره آن‌ها کمتر کسی صحبت می‌کرد، آن‌هم به طور ناقص و با کمی ترس. هیچ کس به فکرش نمی‌رسید کاری را که جک کرده بود بگند و به آن‌ها نزدیک بشود.

گفتم: آن‌ها شهرهایی بودند که همه بیماری‌ها و جنایت‌ها را در خود داشتند.

— به ما این طور گفته‌اند، اما من آن جا چیزی دیدم: هیکل بزرگ یک کشتی زنگ زده. زنگ، بعضی جاهای آن را چنان خورده بود که داخل آن دیده می‌شد. این کشتی از دهکده بزرگ‌تر بود، خیلی بزرگ‌تر.

من ساکت ماندم. سعی می‌کردم که آن کشتی را پیش خودم مجسم کنم. آن را توی فکرم طوری ببینم که جک به رامتنی دیده بود، اما قادر به همچو کاری نبودم.

جک گفت: و آن هم به دست مردم ساخته شده بود. پیش از آنکه سه پایه‌ها بیایند.

من، همچنان ناتوان از حرف زدن بودم. سرانجام به گندی گفتم: حالا مردم خوشبخت هستند.

جک خرگوش را روی آتش چرخاند و بعد از مدت کوتاهی گفت: بله، فکر می‌کنم حق با تو باشد.

هوا تا روز کلاهک گذاری خوب ماند. مردم از صبح تا شب در مزرعه کار می‌کردند و برای خوراک حیوان‌ها علف می‌چیدند. به علت باران‌های مفصلی که قبل آمده بود علف‌ها بلند و پرپشت

شده بود، و این مژده خوبی بود برای گردآوری علوفه خشک زمستان.

روز کلاهک گذاری، تعطیل عمومی بود. ما بعد از صبحانه به کلیسا رفیم و کشیش درباره حقوق و وظایف مردانگی که جک از آن پس، به علت ورود به دنیای مردان بر عهده داشت، موعظه کرد. کشیش درباره وظایف زنان چیزی نگفت، زیرا در آن روز، مراسم کلاهک گذاری مربوط به هیچ دختری نبود.

جک، در لباس سفید بلندی که دستور داشت بپوشد، تنها ایستاده بود. به او نگاه کردم و اندیشیدم که چه احساسی دارد، اما او احساسش را به هیچ وجه نشان نمی داد، حتی پس از تمام شدن مراسم دعا، وقتی در خیابان جلو کلیسا در انتظار سه پایه ایستاده بودیم. زنگ‌ها نوای شادی کلاهک گذاری را می زدند؛ اما به جز صدای زنگ همه چیز در سکوت بود. نه زمزمه‌ای بود، نه گفت و گویی و نه حتی لبخندی. ما می دانستیم که این مراسم برای همه آنهایی که کلاهک داشتند یک خاطره آشنا بود. حتی آواره‌ها هم آمده بودند و در سکوت، محوت‌ماشا بودند، اما برای ما بچه‌ها زمان خیلی به کندي می گذشت و نمی دانم به جک، جدای از همه، درست در وسط خیابان چه می گذشت. با به یاد آوردن این که در مراسم کلاهک گذاری بعدی من آن جا خواهم بود برای اولین بار از ترس لرزیدم. البته من می دانستم که تنها نخواهم بود و هنری هم با من معرفی خواهد شد، اما این فکر به من دلداری زیادی نمی داد.

عاقبت صدایی بلندتر از صدای زنگ‌ها شنیده شد، صدایی عمیق و بریده بریده و غرش کنان، از فاصله‌ای دور. و صدای آهی از همه کس بلند شد. صدای غرش نزدیک شد و ناگهان ما توانستیم سه پایه را بر فراز بام خانه‌های جنوبی دهکده ببینیم: نیم

کره عظیمی از فلزی که برق می‌زد بالای سه تا پای بنددار—که چندین برابر از کلیسا بلندتر بود—در هوا تلوتو می‌خورد. سایه‌ای جلو خودش و روی ما افتاد و از حرکت ایستاد. سه پایه دو تا از پاهایش را در این طرف رودخانه و آسیاب قرار داد. ما صبر کردیم. من، بدون این که بتوانم جلو خودم را بگیرم، تمام بدنم به شدت می‌لرزید.

سر جفری، ارباب روستای ما، قدمی جلو گذاشت و تعظیم کوتاه و خشکی کرد. او پر بود و نمی‌توانست بیشتر از آن خم شود. آن گاه یکی از بندهای نرم و نبراق به دقت و آرامی پایین آمد و نوک آن دور کمر جک چنبر شد و او را بلند کرد و سوی سوراخی که مثل دهان، در نیمکره باز شده بود بالا و بالاتر برداشته باز، ناگهان جک را بلعید.

بعد از ظهر، در گوش و کنار دهکده، مردم در چنب و جوش بودند و سرگرم بازی و مسابقه. آن‌ها همیگر را می‌دیدند، می‌خندیدند، و با هم حرف می‌زدند. هنگام غروب آفتاب، جشنی بر پا بود. از آن جا که هوا خوب بود میزها را در کنار خیابان چیده بودند و بوی گوشت بریان، مخلوط با بوی شربت سیب و لیمو و انواع شیرینی و دسر در فضای پخش بود. بیرون خانه‌ها چراغ‌هایی آویزان کرده بودند که به هنگام غروب روشن می‌شد و همچون شکوفه‌های زرد می‌درخشید.

جک را پیش از شروع جشن، نزد ما باز گرداندند.

نخست، غرشی از دور دست شنیده شد و همه در سکوت و انتظار ماندند. پاهای غول‌آسای سه پایه‌ها زمین را لرزاند. سه پایه مانند دفعه قبل ایستاد. دهان نیمکره باز شد و یکی از بندهای نرم، سرازیر شد و جک را با دقت کنار سرجفری، در جایی که برای او

باز کرده بودند، گذاشت. من در این سوی میز، و خیلی دور از جک، در کنار بچه های دیگر نشسته بودم، ولی می توانستیم او را به خوبی ببینیم. او رنگ پریده به نظر می رسید ولی صورتش هیچ فرقی نکرده بود. تنها تفاوت، در سر سفید تراشیده اش بود که روی آن خط های فلزی کلاهک مثل تار عنکبوت دیده می شد. من می دانستم که به زودی موهاش بلند می شد و بعد از چند ماه با همچو موی سیاه و پر پشتی که داشت، کلاهک او تقریباً ناپیدا می شد، اما با همه این ها، کلاهک به جای خود خواهد ماند و تا زمانی که بمیرد قسمتی از وجود او خواهد بود.

این، لحظه نشاط و شادمانی بود. او مرد شده بود و فوراً وظيفة یک مرد را بر عهده می گرفت و دستمزد یک مرد را می گرفت. بهترین قسمت گوشت گوساله را بریدند و پیش او گذاشتند. من ترس های نخستینم را فراموش کردم و حسرت او را خوردم، و فکر کردم که سال دیگر من هم آن جا خواهم بود: یک مرد، خود من. روز بعد جک را ندیدم، اما پس فردای آن روز ما به هم دیگر برخورد کردیم. تکالیف مدرسه ام را تمام کرده بودم و به سوی آلونک می رفتم. او با چهار یا پنج مرد دیگر از مزرعه برمی گشت. صداش زدم و او لبخندی بر لب آورد و بعد از کمی تردید، گذاشت که دیگران بروند. ما رو به روی هم ایستادیم. تقریباً یک هفته پیش، او هنری و من را— فقط چند قدم آن طرف تر— از هم جدا کرده بود، اما حالا همه چیز فرق داشت.

گفتم: حالت چطور است؟

این فقط یک احوال پرسی مذیانه بود. اگر قرار بود کلاهک گذاری بدون موفقیت انجام شده باشد تا به حال او احساس ناراحتی و دردی می کرد که بعد به آواره شدن می رسید. جک گفت: خیلی خوبم، و یل.

کمی صبر کردم و سپس، یکباره از دهانم پرید: چطوری بود؟
او سرش را تکان داد: می‌دانی؟ اجازه نداریم درباره آن
حرفی بزنیم، اما قول می‌دهم که صدمه‌ای نخواهی دید.

گفتم: آخر چرا؟

– چرا چی؟

– چرا باید سه پایه‌ها مردم را ببرند و کلاهک به سرشاران بزنند.
آن‌ها چه حقی دارند؟

– آنها برای خیرخواهی ما این کار را می‌کنند.

– اما من نمی‌فهمم چرا این اتفاق باید بیفتد. من بیشتر دوست
دارم همینطور که هستم باقی بمانم.

او لبخندی زد و گفت: «تو حالا نمی‌توانی بفهمی. اما وقتی
این اتفاق افتاد خواهی فهمید. آن...» سرش را تکان داد:
«نمی‌توانم تشریح کنم.»
– جک.

جک بدون علاقه زیاد به من گوش داد و من ادامه دادم: من
راجح به آنچه که گفتی فکر کردم—درباره چیزهای خوبی که
مردم، قبل از ورود سه پایه‌ها درست کرده‌اند.

جک گفت: «همه آن حرف‌ها چرنده بود» و به سوی دهکده به
راه افتاد. مدتی، در بی او نگریستم و سخت احساس تنها بی
کردم.

راهم را به طرف آلونک درپیش گرفتم.

نام من اوزیماند یاس است

تازه بعد از کلاهک گذاری جک بود که فهمیدم در گذشته چه قدر برای دوستی به او تکیه کرده بودم. دوستی ما سبب شده بود که من از پسرهای کم و بیش هم سن خودم که در دهکده و اطراف آن زندگی می کردند دور بمانم. شاید می توانستم این مشکل را برطرف کنم و دوستان تازه‌ای بیابم مثلاً یکی «جویست»، پسر نجار بود که در دوستی پیشقدم شد، اما در حالتی بودم که ترجیع می دادم تنها باشم. اغلب به آلونک می رفتم و ساعت‌ها آن جا می نشستم و همه‌اش در این باره فکر می کردم. یک بار هنری به سر وقت آمد و کنایه مسخره‌آمیزی زد و ما با هم جنگیدیم. عصبانیت من آن قدر زیاد بود که او را درست و حسابی کنک زدم، واو، بعد از آن خود را برای مدتی طولانی از سر راه من دور نگه داشت.

گاه‌گاهی به جک برمی خوردم و با هم حرف‌هایی رد و بدل می کردیم که اصلاً ارزشی نداشت. رفتار او با من دوستانه بود، اما با حفظ فاصله؛ و نشان از رفاقتی داشت که به طور موقت مسکوت مانده بود. مثل این بود که او در سوی دیگر خلیج به انتظار ایستاده است تا من به هنگام، از آن بگذرم—و این مسئله که در آن زمان

همه چیز مثل گذشته خواهد شد یا نه، آرامش را از من گرفته بود؛ زیرا آدمی را که از دست داده بودم جک بود و این جک، برای همیشه از دست رفته بود. یعنی من نیز همانطور از دست خواهم رفت؟ این فکر مرا به وحشت می‌انداخت و سعی می‌کردم آن را از خود دور کنم، اما ممکن نبود و دائم به من بازمی‌گشت.

به دلیلی که بر من آشکار نبود، در این اندیشه و ترس و تردید، حس می‌کردم که دارم به آواره‌ها علاقه‌مند می‌شوم. یاد حرف جک می‌افتدام و فکر می‌کرم اگر کلاهک او درست کار نکرده بود به چه روزی می‌افتد. لابد تا به حال از دهکده ما رفته بود. به آوارگانی که در ده ما بودند نگاه می‌کرم و به نظر می‌آوردم که آن‌ها نیز روزی مثل جک و خود من بوده‌اند—در دهکده خودشان، عاقل و خوشبخت، با برنامه‌هایی برای آینده. من تنها پسر خانواده بودم و انتظار این می‌رفت که زمانی آسیاب را اداره کنم؛ اما اگر کلاهک گذاری درست در نمی‌آمد چه؟

آوارگان دهکده ما سه نفر بودند. دو تا تازه آمده بودند و سومی چند هفته‌ای از ورودش می‌گذشت. او مردی بود هم سن و سال پدرم، با ریشه‌های اصلاح نشده نامرتب و موهای کم پشت خاکستری که خط‌های کلاهک از لابه‌لای آن‌نمایان بود. او همه وقتی را به جمع کردن سنگ از مزرعه تزدیک دهکده می‌گذراند و بیرون خانه آوارگان یک تپه سنگی درست می‌کرد. او، در روز شاید بیست تا سنگ جمع می‌کرد، هر کدام به اندازه یک نیمه آجر. غیرممکن بود بشود فهمید که چرا در انتخاب سنگ، یکی را به دیگری ترجیح می‌دهد و یا تپه سنگی را برای چه می‌سازد. او خیلی کم حرف می‌زد و کلماتی را به کار می‌برد که کودکان تازه زبان باز کرده به کار می‌برند.

دو آواره دیگر خیلی جوانتر بودند. یکی از آن‌ها شاید یک

سال بیشتر از کلامک گذاریش نگذشته بود. او خیلی حرف می‌زد و چیزهایی که می‌گفت تقریباً قابل فهم بود، اما نه کاملاً. سومی چند سال بزرگتر بود و می‌توانست طوری حرف بزند که آدم بفهمد، اما نه همیشه. به نظر می‌رسید که در غم بزرگی غرق شده است. توى خیابان، جلوی خانه، تمام روز دراز می‌کشد و به آسمان، خیره می‌شد. وقتی سایرین رفتند او ماند. آن که جوان‌تر بود یک روز صبح رفت و سازندهٔ تپه سنگی بعد از ظهر همان روز—وانبوه سنگ‌ها، ناتمام و بی معنی، بر جای ماند.

غروب، به آن‌ها نگاه کردم و از خود پرسیدم که من در بیست و پنج سال بعد چه خواهم بود؟ در آسیاب، مشغول آرد کردن گندم؟ و شاید به حال سرگردانی در روستاها و زندگی کردن با کمک دیگران و انجام کارهای بی‌فایده. تفاوت میان این دو راه، آن قدر که من انتظار داشتم، مثل سیاهی و سفیدی مشخص نبود. نمی‌دانستم چرا؛ اما حس می‌کردم که چیزهایی از آنچه جک آن روز صبح در آلونک به من گفته بود درک کرده‌ام.

روز بعد، یک آوازه تازه، پا به دهکده گذاشت. در راه آلونک او را دیدم که توى جاده از طرف مغرب می‌آمد. فکر کردم در حدود چهل و سه سال دارد. مردی بود تنومند، با ریش و موهای سرخ. او یک چوبدستی از چوب زبان گنجشک در دست داشت و کوله بار معمولی کوچکی روی پشتش بود و ضمن راه رفتن آوازی را با آهنگ کاملاً صحیح می‌خواند. او مرا دید و آوازش را قطع کرد.

— پسر، اسم اینجا چیست؟
نام دهکده‌مان را گفتم.

او گفت: آه... با صفات‌ترین دهکده این دشت. در اینجا نه غم است و نه درد. آیا تو مرا می‌شناسی پسرم؟

سرم را تکان دادم: نه.

— من، سلطان این سرزمینم. همسرم ملکه کشوری بارانی بود، اما او را همچنان که می‌گریست ترک کردم. نام من اوزیماندیاس است. ای توانا وای نامید، به اعمال من بنگر! او حرف‌های بی‌معنی می‌زد، اما دست کم حرف می‌زد و کلماتش هم قابل فهمیدن بود. سخنان او کمی شبیه شعر بود، و یادم آمد که نام اوزیماندیاس را در شعری از یک کتاب یافته بودم — یکی از دوازده کتابی که روی تاقچه اتاق نشیمن ما بود.

همچنان که به سوی دهکده می‌رفت اورا دنبال کردم. گوشة چشمی به عقب انداخت و گفت: پسر، مرا دنبال می‌کنی؟ می‌خواهی غلام من باشی؟ افسوس... افسوس... روباه برای خودلانه‌ای دارد، و پرنده در زیر برگ پهن بلوط پناه می‌گیرد، اما پسر آدم، مکانی ندارد که در آن سر بر بالین بگذارد. پس آیا تو برای خود پشه‌ای نداری؟

گفتم: هیچ کار مهمی ندارم.

— هیچ کاری مهم نیست، صحیح؛ اما یک مرد، «هیچ» را چگونه می‌یابد؟ کجا را باید در جستجویش بکاوید؟ به توبگویم. اگر من آن هیچ را بیابم نه فقط سلطان بلکه سلطان سلطان‌ها خواهم بود. در این روز و ساعت چه کسی در آن خانه زیست می‌کند؟

حدس زدم راجع به خانه آوارگان حرف می‌زند. گفتم: فقط یک نفر، اسمش را نمی‌دانم.

— نام او ستاره خواهد بود. نام تو چیست؟

— ویل پارکر.

— ویل، که همانا توانایی است، نامی بس نیکوست. پدرت

صاحب چه پیشه‌ای است، و یل؟ جامه تو نیکوتر از آن است که
فرزند کارگر ساده‌ای باشی.
— او آسیابان است.

— و این، ظاهراً تکیه کلام جاودانی سرود او خواهد بود: من
به فکر هیچ کس نیستم و هیچ کس نیز به فکر من نیست. و یل، آیا
دوستان زیادی داری؟
— نه، نه زیاد.

— نیکو پاسخی است، زیرا آن کس که دوستان بسیار دارد به
راستی که هیچکس را ندارد.

روی انگیزه‌ای که بعد، وقتی فکرش را کردم مایه حیرتم
شد، گفتم: راستش، هیچ کس را ندارم. یکی داشتم، اما او یک
ماه پیش کلاهک گذاشت.

او در جاده ایستاد. من هم ایستادم. ما در نزدیکی دهکده
بودیم، رویه روی کلبه خانم اینگلدبیوه. آواره با دقیقی زیرکانه به
من نگاه کرد.

— نه کار مهمی داری و نه دوستی، و کسی هستی که با
آوارگان راه می‌روی. چند سال داری و یل؟
— سیزده سال.

— هنوز نوبت تو نرسیده. سال دیگر صاحب کلاهک خواهی
شد.

— بله.
خانم اینگلد را دیدم که از لای پرده به ما نگاه می‌کند. آواره
هم نگاه تندی به آن طرف انداخت و ناگهان، توی جاده، شروع
کرد به طرز عجیب و تند رقصیدن و با صدای دورگه آواز خواندن:

چه کسی دوست می‌دارد
که در سایه درختان کوهساران بیارم؟

و نوای شادمانی اش را
با آواز پرندگان خوش الحان
هم آهنگ سازد؟

او باقی راه را تا خانه آوارگان، سخنانی بی معنی می گفت،
و من وقتی از او جدا شدم احساس شادی کردم.

مرا در حال صحبت کردن با آن مرد آواره دیده بودند، و آن روز غروب پدرم مرا سخت توبیخ و سرزنش کرد. او، درباره آن چه که می دانست، گاه به خشونت و گاه به نرمی سخن می گفت، ولی او دنیا را فقط به دو رنگ سیاه و سفید می دید و حوصله شکیبایی در برابر کارهای ابلهانه را نداشت و نمی توانست برای ولگردی پرسش در گرد خانه آوارگان معنی و مفهومی پیدا کند. آدم برای آنها متائف است و وظيفة انسان است که به آنها غذا و منزل بدهد، اما کار باید به همین جا ختم شود. مرا آن روز با مرد تازه وارد— که حتی دیوانه‌تر از بیشتر آواره‌ها بود— دیده بودند. این کار احمقانه بود و فرصتی دست مردم می داد که حرف‌های بیخودی بزنند. پدرم گفت که امیدوار است که دیگر هیچ وقت از این گزارش‌ها نشنود و من نباید به هیچ بهانه‌ای به خانه آوارگان بروم. پدرم پرسید که آیا مقصودش را خوب می فهمم و من اشاره کردم که می فهمم، و عاقبت فهمیدم که مسئله فقط این بود که مردم پشت سرم حرف زده بودند و چیز دیگری وجود نداشته. پدرم، به خاطر سرگزینی، ممکن بود به خبرهای دهکده و شهرهای دیگر گوش بدهد، اما در مورد غیبت کردن و بد گفتن، معتقد بود که این کار خیلی کثیفی است.

فکر کردم شاید او به راستی از چیز دیگری می ترسد، چیزی خیلی بدتر. وقتی پسر بود، برادر بزرگتر داشت که آواره شده

بود. در خانه ما هیچ وقت در این باره حرفی نمی‌زدند، اما جک این موضوع را خیلی وقت پیش به من گفته بود. بعضی‌ها می‌گفتند که یک نقص ارشی در میان ما وجود دارد؛ و شاید پدرم فکر می‌کرد که علاقه من به آوارگان، برای کلاهک گذاری سال آینده بدشگون باشد. این تصور، درست و منطقی نبود، اما من می‌دانستم که شخصی که به دیوانگان علاقه‌ای نشان می‌دهد ممکن است خودش هم آمادگی جنون داشته باشد.

با این پیشامد و به علت شرمندگی خودم و رفتار آواره تازه جلو مردم، عهد کردم که آن چه را که قول داده بودم انجام بدهم، و برای دو روزی هم خودم را از خانه آوارگان دور نگه داشتم. دو بار، توی خیابان با او زیماندیاس که مسخرگی می‌کرد و با خودش حرف می‌زد بربوردم و گریختم، اما روز سوم از در جلوخانه‌مان به مدرسه رفتم و نه از در پشت که از کنار رودخانه می‌گذشت. از پهلوی کلیسا گذشم و از جلو خانه آوارگان رد شدم. آن جا اثری از هیچ کس نبود، اما وقتی وسط روز برمی‌گشتم او زیماندیاس را که از رویه رومی آمد دیدم. قدم‌هایم را تند کردم و سر چهارراه به هم رسیدیم.

او گفت: حالت چطور است، ویل؟ در این چند روز تو را ندیده‌ام. چیزی تورا به رنج آورده؟ طاعون یا شاید هم سرماخوردگی؟

چیزی در وجود او بود که مرا به خود جلب و حتی جذب می‌کرد و همان چیز بود که مرا به امید دوباره دیدنش به این جا آورده بود. من تن به قبول این کشش دادم و به همین دلیل، بار دیگر متوجه چیزهایی شدم که مرا از او دور نگه می‌داشت. هیچ کس دور و بر ما نبود غیر از بچه‌هایی که از مدرسه می‌آمدند و خیلی هم از من عقب نبودند و آن طرف چهارراه هم مردمی بودند

که مرا می‌شناختند.

گفتم: «خیلی کار داشتم و سرگرم کارهایم بودم.» و آماده حرکت شدم.

او دستش را روی بازوی من گذاشت: ویل، دمی صبر کن. هر آن کس که دوستی ندارد به دلخواه خویش گام برمند دارد و آن گاه که دلش خواست برای گفت و گولحظه‌ای باز می‌ایستد.

گفتم: «باید بروم. وقت غذا خوردن است.» رویم را به جانب دیگر برگردانم. او تأملی کرد و بعد دستش را پایین انداخت.

— پس مگذار که نگاهت دارم، ویل؛ زیرا اگرچه یک مرد، تنها به خاطر نان زندگی نمی‌کند، اما به نان هم نیازمند است. آهنگ صدایش شاد بود، اما حس کردم که چیز دیگری هم در آن صدا هست—شاید ناگامی. به راه افتادم، اما بعد از چند قدم ایستادم و به پشت سر نگاه کردم. هنوز چشم‌هایش را به من دوخته بود.

با صدای کوتاه و بریده بریده گفتم: هیچ وقت به کشزارها می‌روید؟

— وقتی که آفتاب می‌درخشد.

— کمی دورتر از جاده‌ای که بار اول شما را آن جا دیدم، در سمت راست، جایی که تپه‌ها تمام می‌شود، یک ویرانه قدیمی هست. من آن جا یک آلونک دارم که در ورودی آن‌یک تاقی شکسته است و بیرونیش یک سنگ قرمز، برای نشستن. مثل سکو. او به نرمی گفت: می‌فهمم ویل، تو خیلی از وقت را آن جا می‌گذرانی؟

— معمولاً بعد از مدرسه به آن جا می‌روم.

او سرش را تکان داد: «همین کار را بکن.» و بی‌درنگ،

نگاهش از من به سوی آسمان رفت، دست هایش را رو به بالا برد و فریاد زد: «و در آن سال، جیم پیامبر آمد، پوینده و جوینده شادی های ناپیدا. و با وی گروهی از فرشتگان بودند، سوار بر اسب های سپید، و در آسمان گردی از ابر برا فراشتند و جرقه هایی از سم هایشان جهانیدند که دانه ها و کشتزارها را بسوزانید و پلیدی را از دل مردمان بزدود. چنین گفت: او زیماندیاس. سلام، سلام، سلام.»

تا وقتی که از کلیسا رد شدم هنوز صدای او را که فریاد می زد می شنیدم. بعد از مدرسه رفتم به آلونک—با احساسی آمیخته از انتظار و ناآسودگی. پدرم گفته بود که امیدوار است دیگر هرگز راجع به آمیزش من با آوارگان چیزی نشنود و به طور صریع غدغن کرده بود که به خانه آوارگان بروم. خواست دوم او را اطاعت کرده بودم و سعی می کردم که از نظر اولش هم اطاعت کنم. هیچ شکی نداشتم که عمل مرا، به چیزی جز نافرمانی عمدی تعبیر نخواهد کرد—و آن هم چه نافرمانی ای!

گفت و گو با مردی که صحبتش آمیخته ای بود از عقل و بی عقلی، که تازه بی عقلی هایش هم خیلی بیش از عقلش بود، چندان ارزشی نداشت؛ ولی باز هم با به یاد آوردن چشم های آبی زیرک او در زیر انبوه موهای سرخ، نتوانستم این احساس را از خود دور کنم که در این مرد چیزی هست که ارزش نافرمانی و تن به خطر دادن را دارد. وقتی به طرف ویرانه ها می رفتم اطرافم را با چشم می پایدم و وقتی نزدیک شدم، صدا کردم؛ اما هیچ کس آن جا نبود، و تا مدت ها هم کسی نیامد. کم کم داشتم فکر می کردم که او نمی آید و عقلش آن قدر خراب است که نتوانسته معنی حرف مرا بفهمد، و یا اصلا همه چیز را فراموش کرده است؛ اما ناگهان صدای شکستن شاخه ای را شنیدم. بیرون را نگاه کردم و

اوزیماندیاس را دیدم. او کمتر از ده قدم با در آلونک فاصله داشت. نه آواز می خواند و نه حرف می زد. بدون صدا و آرام حرکت می کرد، و تقریباً دزدانه. ترس تازه‌ای به من روی آورد. من درباره آواره‌ای که سال‌ها پیش در روستاهای مختلف، ده دوازده بچه را کشته بود و بعد اعدامش کرده بودند، داستان‌هایی شنیده بودم. آیا آن داستان‌ها حقیقت نداشت؟ و آیا این مرد هم بکی دیگر از آن‌ها نبود؟ من او را به این جا دعوت کرده بودم و به هیچ کس هم نگفته بودم، هیچ فریادی هم برای کمک خواستن، از این راه دور شنیده نمی شد. من به دیوار آلونک خشکم زد. نیرویم را جمع کردم که سریع از کنار او بگذرم و خودم را به فضای بیرون که اینمی بیشتری داشت برسانم، اما یک نگاه پنهانی به او—وقتی که به داخل آلونک نگاه می کرد—مرا مطمئن ساخت. چه آن مرد دیوانه بود و چه نبود، مردی قابل اعتماد بود. خط‌های روی صورتش نشانه خوش خلقی او بود.

مرد گفت: «پس بالاخره پدایت کردم» و با خشنودی به دور و برش نگاه کرد: «جای دنج و خلوتی برای خودت دست و پا کرده‌ای.»

— بیشتر آن را پسر خاله‌ام جک درست کرده. کاردستی او بهتر از من است.

— همان که امسال تابستان کلاهک دارشد؟

— بله.

— کلاهک گذاری را تماشا کردی؟

— بله.

— از آن وقت به بعد چطور است؟

— خوب است، ولی تغییر کرده.

— یعنی مرد شده؟

— فقط مسئله مرد شدن نیست.

— پس بگوچه شده.

کمی صبر کردم، اما صدا و حرکات و صورت او به من آرامش میبخشد. همچنین متوجه شدم که عاقلانه و طبیعی حرف میزند، بدون هیچ یک از کلمه‌های عجیب و جمله‌های قدیمی. من شروع کردم به حرف زدن، اول بریده بریده و بعد با راحتی بیشتر. از آن چه جک گفته بود و از ناراحتی‌های بعدی خودم حرف زدم. او گوش می‌داد و گاهی سرش را تکان می‌داد، اما حرفم را قطع نمی‌کرد؛ وقتی تمام شد گفت: ویل، به من بگو که درباره سه‌پایه‌ها چه فکر می‌کنی؟

من با کمال صراحةً گفتم: من آن‌ها را به طور عادی قبول کرده بودم و حس می‌کنم که از آنها می‌ترسیدم، اما حالا... در فکرم تردیدهایی پیدا شده.

— این تردیدها را با بزرگ‌ترهایت در میان گذاشته‌ای؟

— چه فایده دارد؟ هیچ کس درباره سه‌پایه‌ها صحبت نمی‌کند. آدم این مسئله را از بچگی می‌فهمد.

— میل داری من، آنطور که می‌توانم، برایت درباره آن‌ها حرف بزنم؟

از یک چیز مطمئن بودم و آن را بی‌پروا گفتم: شما یک آواره نیستید. لبخندی زد و گفت: بسته به این است که به این لغت چه معنایی بدهی. همان‌طور که می‌بینی من از یک محل به محل دیگری می‌روم و رفتار عجیبی دارم.

— اما برای گول زدن مردم، نه برای این که نمی‌توانید در یک حا بمانید. شما تغییری نکرده‌اید.

— نه. نه آن طور که فکر آواره‌ها تغییر می‌کند و نه آن طور که پسر خاله شما تغییر کرده.

— اما شما کلاهک دارید.

او به تور سیمی زیر انبوه موهای سرخش دست زد.

— قبول، اما نه به دست سه پایه‌ها، بلکه به دست مردم، مردم آزاد.

گچیع شده بودم. گفتم: نمی‌فهمم.

— نباید بفهمی، اما گوش کن تا برایت بگویم. اول درباره سه پایه‌ها حرف می‌زنم. آیا می‌دانی آن‌ها چه هستند؟ با سر جواب منفی دادم.

او ادامه داد: ما هم به طور یقین نمی‌دانیم. درباره آن‌ها دو جور روایت وجود دارد. یکی این که آن‌ها ماشین‌هایی هستند که در گذشته به دست مردم ساخته شدند و بر ضد همان مردم شوریدند و آن‌ها را به اختیار خود در آوردند.

— یعنی در روزگار قدیم؟ در زمان کشتی غول پیکر و شهرهای بزرگ؟

— بله، اما این روایتی است که باور کردنش برایم مشکل است. برای این که نمی‌توانم بفهم انسان چطور توانسته به ماشین‌ها هوش بدهد. روایت دیگر این است که سه پایه‌ها در این جهان ساخته نشده‌اند بلکه از جهان دیگری آمده‌اند.

من دوباره گچیع شدم: جهان دیگر؟

او گفت: آن‌ها در مدرسه راجع به ستارگان به شما چیزی یاد نمی‌دهند. این طور نیست؟ و همین مسئله می‌تواند رهایت دوم را به حقیقت نزدیک تر کند. به شما نگفته‌اند که تمام آن صدها و هزاران ستاره‌ای که شب‌ها می‌بینیم خورشیدهایی هستند مثل خورشید خودمان؛ و نگفته‌اند که ممکن است بعضی از آن‌ها سیاراتی داشته باشند که دورشان بچرخند، مثل زمین ما که به گرد خورشید می‌گردد؟

متغير مانده بودم و سرم از اين فکر به دوار افتاده بود. پرسيدم:
يعني راست است؟

— کاملا راست است، و ممکن است که در ابتدا سه پایه ها از یکی از آن جهان ها آمده باشند. ممکن است که سه پایه ها وسیله رفت و آمد موجوداتی باشند که داخل آنها سفر می کنند. ما هرگز داخل سه پایه ها را ندیده ايم و چيزی در اين باره نمی دانيم.

— پس کلاهک چيست؟

— کلاهک وسیله ای است که انسان را رام و مطیع می کند.
در ابتدا این حرف ها باور کردنی نبود، اما بعد، از اين که پيش از آن متوجه اين موضوع نشده بودم خيلي تعجب كردم. در تمام زندگی ام مراسم کلاهک گذاري برایم مسئله ای عادي بود. تمام بزرگ ترهايم کلاهک داشتند و به آن راضی بودند. کلاهک، نشانه بزرگ سالی بود. مراسم کلاهک گذاري دارای اهمیتی بود، و در فکر آدم، به جشن و تعطیل بستگی پیدا می کرد. روز کلاهک گذاري، به جز برای آنها که درد می کشیدند و آواره می شدند، روزی انتظار کشیدنی بود. فقط تازگی ها، از وقتی که توانستم ماه های باقیمانده را بشمارم، در فکرم تردیدهایی پیدا شده بود؛ تردیدهای مبهمی که در برابر اطمینان دادن های بزرگ ترها از بین می رفت. جك هم تردیدهایی داشت و بعد، با کلاهک گذاري از بین رفت.

گفتم: آنها مردم را وادر می کنند که به آن چه سه پایه ها می خواهند فکر کنند. نه؟

— بله... آنها مغز را کنترل می کنند. چطور یا تا چه اندازه، درست نمی دانيم. همان طور که می دانی فلز به گوشت چسبیده، بنابر اين نمی شود آن را جدا کرد و برداشت. بعضی دستورها را در وقت گذاشتن کلاهک به آدم می دهند و دستورهای

مخصوصی هم به مردم معینی داده می شود، ولی تا آن جا که به اکثریت مردم مربوط می شود، ظاهراً به نظر می رسد که آنها پس از کلاهک گذاری دیگر کاری به مردم ندارند.

— چه بلافایی به سر آواره‌ها می آید؟

— در این باره هم ما فقط چیزهایی حدس می زنیم. شاید بعضی از مغزها ضعیف هستند و زیر فشار خرد می شوند. یا شاید برعکس، خیلی قوی هستند و در برابر تسلط آنها آن قدر مقاومت می کنند که در هم می شکنند.

از فکر همچو مسئله‌ای به خود لرزیدم؛ کنترل مغز انسانی؛ که نه می تواند بگریزد و نه می تواند مقاومت کند. از خشم می سوختم، نه فقط به خاطر آوارگان، بلکه به خاطر همه مردم! پدر و مادرم، بزرگ‌ترها، جک...

گفتم: شما از «مردم آزاد» حرف زدید. پس سه‌پایه‌ها به تمام زمین حکومت نمی کنند؟

— تزدیک به تمام. هیچ سرزمینی بدون آنها نیست. گوش کن اول بار که سه‌پایه‌ها آمدند، یا شورش کردند اتفاق‌های وحشتناکی افتاد شهرها مثل لانه مورچه‌ها از بین رفت. و میلیون‌ها میلیون کشته شدند و یا از گرسنگی مردند.

«میلیون‌ها»... سعی کردم که این عدد را مجسم کنم اما نتوانستم. دهکده‌ما که خیلی هم کوچک نبود تقریباً چهار صد نفر جمعیت داشت. تقریباً سی هزار نفر هم در شهر و هاطراف آن زندگی می کردند. سرم را تکان دادم و او ادامه داد: سه‌پایه‌ها بر سر آنها که باقی مانده بودند کلاهک گذاشتند. و مردم وقتی کلاهک دار شدند به سه‌پایه‌ها خدمت کردند و کمکشان کردند که مردم دیگر را بکشند یا در بند اسارت درآورند. و به این ترتیب بعد از یک نسل، همه چیز تقریباً این طور شد که حالا هست، اما دست

کم چند نفری موفق شدند فرار کنند. خیلی دور از این جا، در طرف جنوب و آن طرف دریا، کوه‌های بلندی وجود دارد، آن قدر بلند که تمام مدت سال برف روی آنها را پوشانده. سه پایه‌ها روی زمین‌های کم ارتفاع می‌مانند. شاید به خاطر این که بهتر می‌توانند روی آن رفت و آمد کنند یا شاید هوای رقیق بالاترها را دوست ندارند. کوه‌های بلند، تنها جایی است که مردم دلیرو آزادش می‌توانند در برابر کلاهک‌دارهای دره‌های اطراف، از خود دفاع کنند. ما در واقع برای تهیه آذوقه‌مان به کشتزارهای آنها حمله می‌کنیم.

— «ما»؟ پس شما از آنجا می‌آید؟
او با سر تصدیق کرد.

— پس این کلاهکی که به سر دارید چیست؟
— مال یک مرده را برداشته‌ام. سرم را تراشیدم، و درست قالب سرم بود. وقتی موهایم بلند شد، مشکل می‌شد آن را از یک کلاهک حقیقی تشخیص داد، اما این کلاهک، دستور نمی‌دهد.
گفتم: بنابر این می‌توانید مثل آواره‌ها سفر کنید و هیچ کس هم به شما شک نبرد؛ اما چرا؟ به چه منظور؟
— تا اندازه‌ای برای این که چیزهایی ببینم و آنچه را دیده‌ام گزارش بدهم، اما چیزی مهم‌تر از این وجود دارد. من آمده‌ام دنبال تو.

از تعجب یکه خوردم: دنبال من؟

— تو، و آن‌هایی که مثل تو هستند، آن‌هایی که هنوز کلاهک ندارند اما آن قدر بزرگ شده‌اند که سوالهایی بکنند و جواب آنها را بفهمند و بتوانند سفر دراز و سخت و شاید خطرناکی بکنند.
— به جنوب؟

— به جنوب، به کوه‌های سفید، با یک زندگی سخت ولی

آزادانه، در پایان سفر.

— شما مرا به آن جا می‌برید؟

— نه. من هنوز آماده برگشتن نیستم، و با من سفر کردن هم خطرناک‌تر است. پسی که تنها سفر کند می‌تواند یک فراری معمولی باشد، اما سفر کردن با یک آواره فرق می‌کند. تو باید خودت سفر کنی — البته اگر تصمیم به رفتن گرفتی.

گفتم: چطور از دریا بگذرم؟

خیره به من نگاه کرد و لبخند زد: از همه قسمت‌ها آسان‌تر است. برای بقیه سفر هم می‌توانم کمک‌هایی بدهم. چیزی از جیش در آورد، نشان داد و گفت: می‌دانی این چیست؟

با سر جواب دادم: بله، شبیه آن را دیده‌ام. یک قطب‌نماست. عقربه همیشه طرف شمال را نشان می‌دهد.

دستش را کرد توی پراهنگ و از شکاف درز آستر، انگشت‌هایش را برد پائین و چیزی را بیرون کشید. یک استوانه بلند پوستی را که روی آن نوشته‌هایی بود درآورد، باز کرد و روی زمین گسترد. نقاشی روی آن را دیدم، اما چیزی نفهمیدم.

— این را می‌شناسی؟

— نه.

— این را می‌گویند نقشه. کلاهک‌دارها آن را لازم ندارند. بنابر این توقیلا مانند این را ندیده‌ای. این نقشه به تو می‌گوید که چطور باید به کوه‌های سفید برسی. نگاه کن! این، علامت دریاست؛ و آن جا، آن پایین، کوه‌ها.

اور روی نقشه همه چیز را توضیح داد. علامت‌ها و نشانه‌هایی را که باید پیدا کنم، و به من گفت که چطور از قطب‌نمای برای پیدا کردن راه‌نمای استفاده کنم. و برای آخرین قسمت سفر — در آن

طرف دریاچه بزرگ—دستورهایی داد که باید حفظ می‌کردم، زیرا ممکن بود کسی نقشه را پیدا کند. او گفت: به هر حال جای امنی نگهش دار. می‌توانی، مثل من، آستر پراحت را سوراخ کنی؟

— مله، آن را جای مطمئنی نگه می‌دارم.

حالا فقط می‌ماند گذشتن از دریا. شهری را نشان داد و گفت: «برو به این شهر. کنار ساحل قایق‌های ماهیگیری را خواهی دید. «اوریون» مال یکی از ماست. یک مرد بلند قد خیلی سبزه، با بینی دراز و لب‌های نازک صاحب آن است. اسمش کرتیس است، کاپیتان کرتیس. برو پیش او. او تو را به آن طرف دریا می‌رساند. سختی کار، تازه از آن جا شروع می‌شود. در آن سرزمین مردم به زبان دیگری حرف می‌زنند. باید خودت را پنهان کنی که دیده نشود و با هیچ کس هم حرف نزدی، و باید یاد بگیری که ضمن حرکت، به هر ترتیب که هست غذایی برای خودت دست و یا کنی.»

— این کار را می‌توانم بکنم. شما هم به زبان آن‌ها صحبت می‌کنید؟

— من به زبان‌های مختلف صحبت می‌کنم، مثلاً به زبان شما و به همین دلیل هم چنین مأموریتی به من واگذار شده است. لبخندی زد و گفت: من می‌توانم به چهار زبان دیوانه بازی در بیاورم.

گفتم: خوب... این من بودم که به دیدن شما آمدم، اگر نمی‌آمدم...

— تو را پیدا می‌کردم. من در پیدا کردن پسرهای به درد بخوری مثل توتا اندازه‌ای مهارت دارم، اما حالا این توهنتی که می‌توانی مرا کمک کنی. هیچ کس دیگری در این قسمت‌ها هست که فکر

کنی به درد بخورد؟

سرم را تکان دادم: نه. هیچ کس.

او بلند شد و ایستاد. پاهایش را کشید و زانوهاش را مالید:
پس من فردا از این جا می‌روم، و تویک هفته بعد از من راه بیفت
که هیچ کس فکر نکند بین ما رابطه‌ای وجود داشته.

— یک سوال دیگر.

— بگو.

— چرا آن‌ها به جای کلاهک گذاشتند، مردم را به کلی نابود
نکردند؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت: ما نمی‌توانیم فکر آن‌ها را
بخوانیم. علت‌های زیادی ممکن است وجود داشته باشد. قسمتی
از غذایی که شما در این جا به دست می‌آورید برای مردمی
فرستاده می‌شود که در دل زمین و توی معادن، برای سه‌پایه‌ها فلز
استخراج می‌کنند؛ و در بعضی جاها هم برای شکارها.

— شکارها؟

— سه‌پایه‌ها انسان را شکار می‌کنند؛ همان طور که انسان‌ها،
روبا را.

به خود لرزیدم و ادامه داد: آن‌ها بعضی از مردان و زنان را به
علت‌هایی که فقط می‌توانیم حدس بزنیم، به شهرهای خودشان
می‌برند.

— پس آن‌ها شهرهایی هم دارند؟

— نه این طرف دریا. من ندیده‌ام؛ اما کسانی را می‌شناسم
که دیده‌اند. برج‌ها و مناره‌های فلزی آن‌ها، از پشت دیوارهای
عظیم، به شکل چندش آوری برق می‌زنند.

گفتم: می‌دانی چند وقت است که...؟

— سه‌پایه‌ها فرمانروایی می‌کنند؟ بیش از صد سال، اما،

برای آن‌ها که کلاهک به سر دارند، صد سال و ده هزار سال فرقی ندارد.

او دست مرا فشد. فشار دستش اطمینان بخش بود.

— تا آنجا که می‌توانی بکوش، ویل!

گفتم: البته.

— امیدوارم روزی تورا دوباره ببینم، در کوه‌های سفید.

روز بعد، او همان طور که گفته بود، رفت. من شروع کردم به گردآوری وسایل سفر. در دیوار عقب آلونک یک سنگ لق بود و پشت آن، یک مخفی گاه که فقط جک جای آن را می‌دانست، و جک هم که دیگر به آنجا نمی‌آمد. وسایل سفرم را گذاشتم آن جا؛ غذا، یک پراهن اضافی، یک جفت کفش. برای سفر آماده بودم. به تدریج مقداری خوراک از خانه بیرون می‌بردم؛ خوراک‌هایی که فکر می‌کردم برای سفر مناسب است: گوشت گوساله نمک زده، یک گرده کوچک پنیر؛ نان جو و از این قبیل چیزها. فکر می‌کنم مادرم متوجه شد که بعضی چیزها گم می‌شود، و گیج شده بود. از فکر این که او را ترک کنم غمگین بودم؛ همچنین به خاطر پدرم. به رنج‌های آن‌ها فکر می‌کردم— وقتی بفهمند که من رفته‌ام.

کلاهک‌ها برای درد و رنج انسانی درمانی نداشتند، اما من نمی‌توانستم همچون گوسفندی باشم که با پای خود به کشتارگاه می‌رود و می‌داند که آنجا چه چیز در انتظار اوست؛ و خوب می‌دانستم که ترجیح می‌دهم بمیرم تا این که کلاهکی بر سر داشته باشم.

راهی به سوی در را

دو چیز مرا واداشت که برای حرکت کردن، بیشتر از یک هفته صبر کنم؛ اول این که ماه نوبود و فقط هلال باریکی از نور وجود داشت، و من پیش خودم حساب کرده بودم که شب‌ها سفر کنم، و برای این کار دست کم به نور نیم قرص ماه احتیاج داشتم، دیگر این که مادر هنری در گذشت، و این چیزی بود که انتظارش را نداشتم.

او و مادر من خواهر بودند. او مدت‌ها مریض بود، اما مرگش خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. مادرم مسئولیت کارها را بر عهده گرفت و اولین کاری که کرد این بود که هنری را آورد به خانه ما و برای او در اتاق من یک تخت خواب گذاشت. این کار از هیچ جهتی برای من خوشایند نبود اما طبیعی است که اعتراض هم نمی‌توانستم بکنم. به سردی تسلیتی گفتم و به سردی پذیرفته شد، و بعد، تا آنجا که ممکن است دو پسر در یک اتاق نسبتاً کوچک زندگی کنند و از هم دور باشند، خودمان را دور از هم نگه داشتیم. این مسئله اسباب در دسر من بود، اما به خودم گفتم که خیلی هم مهم نیست. شب‌ها هنوز به اندازه کافی برای سفر من روشنایی نداشت، و حساب کرده بودم که هنری بعد از مراسم به خاک

سپردن مادرش به خانه خود خواهد رفت؛ اما وقتی که صبح روز مراسم، در این مورد با مادرم صحبت کردم با وحشت دریافتم که اشتباه کرده‌ام.

او گفت: هنری پش ما می‌ماند.

— تا کی؟

— برای همیشه. لااقل تا وقتی که هر دوی شما کلاهک دار بشوید. عمومی تو رالف، توی مزرعه‌اش بیشتر از آن کار دارد که بتواند از یک پسر بچه نگهداری کند، و نمی‌خواهد او را تمام روز به امید خدمتکارها بگذارد.

من چیزی نگفتم؛ اما قیافه‌ام می‌بایست همه چیز رلنشان داده باشد چون مادر با حالت جدی و عجیبی گفت:... و میل ندارم که ببینم به خاطر همچو موضوعی اخم کنی. او مادرش را از دست داده و تو باید آن قدر ادب داشته باشی که نسبت به او کمی همدردی نشان بدهی.

پرسیدم: دست کم نمی‌شود اتاق مال خودم باشد؟ اتاق انبار سیب که هست.

— اگر این طور رفتار نمی‌کردی تصمیم داشتم اتاق را به تو پس بدهم. تو یک سال دیگر مردی می‌شوی و باید از حالا یاد بگیری که مثل مردها رفتار کنی نه مثل یک بچه بهانه گیر.

— اما...

با خشم گفت: «من با توبیح نمی‌کنم. اگریک کلمه دیگر حرف بزنی با پدرت صحبت می‌کنم.» و با این حرف اتاق را ترک کرد و لبه دامنش با شکوهی فراوان از کنار در کشیده شد و بیرون رفت. خوب که در این باره فکر کردم به این نتیجه رسیدم که بود و نبود هنری چندان فرقی نمی‌کند. اگر لباس‌هایم را در اتاق آسیاب پنهان می‌کردم می‌توانستم بعد از خوابیدن هنری به آرامی

بیرون بروم و همان جا لباسم را عوض کنم.
من تصمیم گرفته بودم—طبق نقشه—وقتی ماه به نیمه می رسد
حرکت کنم.

در تمام دو روز بعد، باران سنگینی بارید؛ اما پس از آن هوا
صف شد و همه زمین های گل آلود تقریبا خشک شد. کارها به
خوبی پیش می رفت. قبل از رفتن به رختخواب لباس ها و
کوله پشتی ام را همراه دو قرص نان بزرگ پنهان کرده بودم. بعد از
آن، فقط مسئله بیدار ماندن من باقی مانده بود که آن هم، با آن
هیجانی که داشتم، اصلا خوابم نمی برد.

عاقبت صدای تنفس هنری، از سوی دیگر اتاق، عمیق و
یکنواخت شد. دراز کشیدم و به سفری که در پیش داشتم فکر
کردم: دریا، سرزمین های عجیب آن سوی دریا. دریاچه بزرگ و
کوه هایی که در سراسر تابستان پوشیده از برف بود. این
افکار—حتی بدون در نظر داشتن آن چه که درباره سه پایه ها و
کلاهک ها فهمیده بودم—هیجان انگیز بود.

ماه، تا حد پنجه من بالا آمد و من از رختخواب بیرون خزیدم.
در اتاق را باز کردم و آن را با دقت پشت سرم بستم. خانه خیلی
آرام بود. پله ها در زیر پاهایم کمی خش و خش کردند، اما اگر
کسی هم می شنید به آن اهمیتی نمی داد؛ زیرا خانه چوبی و
قدیمی بود و صدای خش خش های آن در شب، چیزی غیرعادی
نیست. از در بزرگ وارد اتاق آسیاب شدم، لباس هایم را یافتم و
پوشیدم. بعد از در طرف رودخانه بیرون رفتم. چرخ آسیاب
بی حرکت بود و آب، روی آن—مثل رگه های سیاه و نقره ای فلقل
می خورد و می پرید.

از پل که گذشتم احساس امنیت بیشتری کردم. تا چند دقیقه

دیگر به کلی از دهکده خارج می‌شدم. یک گربه به آرامی و ظرافت روی سنگفرش‌ها راه می‌رفت و یکی دیگر روی پله‌های جلو درخانه‌ای پشم‌هایش را که در نور مهتاب درخششی داشت می‌لیسید. سگی پارس کرد. شاید صدای پای مرا شنیده بود و به شک افتاده بود؛ اما آن قدرها نزدیک نبود که خطری داشته باشد. پس از آن که از جلوی خانه اینگلد گذشتم، شروع کردم به دویدن. نفس زنان و خسته به آونک رسیدم، اما از این که به خوبی فرار کرده بودم احساس نشاط می‌کردم.

با سنگ چخماق و یک تکه کهنه آغشته به نفت، شمعی روشن کردم و شروع کردم به جمع و جور کردم لوازم سفر. من در مقدار جایی که کوله‌ام داشت اشتباه کرده بودم. بعد از چندین بار جابه‌جا کردن باز هم نتوانستم یکی از زنان‌ها را توى کوله‌پشتی جای بدهم. خوب، فکر کردم می‌توانم آن را دستم بگیرم و صبح زودیک جا بایستم و آن را بخورم. آخرین نگاه را به دور و برم انداختم تا مطمئن شوم که چیز به درد بخوری را جان‌گذاشته‌ام شمع را خاموش کردم، گذاشتم توى جیبم و بیرون رفتم.

برای سفر، شب خوبی بود. آسمان از پرتو ستارگان روشن بود (آیا همه آن خورشیدها مثل خورشید خود ما بودند؟) ماه بالا آمده بود و هوا ملایم بود. کوله‌پشتی ام را آماده کردم که بیندازم پشم. وقتی سرگرم این کار بودم، از فاصله نزدیک صدایی بلند شد.

— من صدای بیرون آمدن تو را شنیدم و دنبالت آمدم.

این، هنری بود. صورتش را نمی‌توانستم ببینم، اما حس کردم آهنگ صدایش به تمثیری آمیخته است. ممکن است اشتباه کرده باشم. شاید در صدایش حالت ترس و اضطرابی وجود داشت، اما

در آن هنگام حس کردم، از این که مرا تعقیب کرده، خوشحال است. گرفتار خشم شدیدی شدم و همچنان که کوله پشتی ام را می‌انداختم به طرفش حمله کردم. در دو دعوا از سه دعوای گذشته من فاتح شده بودم و اطمینان داشتم که باز هم می‌توانم او را شکست بدهم؛ اما خیلی زود معلوم شد که اطمینان بیش از اندازه و خشم فراوان هیچ کدام به من کمکی نمی‌کنند. او مرا با مشت به زمین انداخت. بلند شدم و او دوباره به زمین انداخت و بعد از مدت کوتاهی، من روی خاک افتاده بودم و او روی سینه‌ام نشسته بود و مچ دستم را می‌پیچاند. من تلاشی کردم، عرق ریختم و خودم را بالا کشیدم، اما هیچ فایده‌ای نداشت. او مرا محکم گرفته بود.

هنری گفت: گوش کن! می‌خواهم چیزی به تو بگویم. من می‌دانم که می‌خواهی فرار کنی. با این کوله پشتی، حتماً همچو نکری داری. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که من هم با تو می‌آیم.

در جواب، تکان سختی به خودم دادم و پیچیدم، اما او با من غلتید و مرا محکم نگه داشت. هنری همچنان که نفس نفس می‌زد گفت: من می‌خواهم با تو بیایم. اینجا دیگر چیزی برای من نمانده.

خاله آوا، مادر هنری، زن باهوش و زنده دل و خوش قلبی بود. حتی در تمام مدت بیماری طولانی اش هم این خصوصیات را از دست نداده بود؛ اما عمورالف، بر عکس او، مردی بونه گرفته و کم حرف که دلش می‌خواست و شاید راحت‌تر بود که بگذارد پرسش به خانه شخص دیگری برود. من منظور هنری را درک می‌کردم. چیز دیگری هم بود که بیشتر اهمیت داشت. اگر او را در زدوخورد شکست داده بودم آن وقت چه می‌شد؟ اگر او را آن جا می‌گذاشت و می‌رفتم، بیم آن می‌رفت که خطری ایجاد کند. کار

دیگری نمی‌توانستم بکنم. در صورتی که او با من می‌آمد...
می‌توانستم پیش از رسیدن به بندر و دیدن کاپیتان کرتیس از
دستش فرار کنم. من هنوز هم از او بدم می‌آمد و اصلاً تصمیم
نداشتمن او را با خودم به آن جا ببرم، ولی اگر او را با خودم
نمی‌بردم، باز هم در نگهداری اسرار اوزیماندیاس کوتاهی کرده
بودم.

دست از تقدلا کشیدم و گفتم: بگذار بلند شوم.

— مرا با خودت می‌بری؟

— بله.

او گذاشت که بلند شوم. گردوخاکم را تکاندم و در نور
مهتاب، خیره به یکدیگر نگاه کردیم.
— تو که هیچ غذای نیاورده‌ای. باید هر چه را من آورده‌ام با
هم بخوریم.

تقریباً تا دو روز دیگر به حدود بندر می‌رسیدیم و تا آن موقع به
اندازه دو نفر غذا داشتم.

گفتم: پس راه بیفت، بهتر است حرکت کنیم.

در نور روشن مهتاب به خوبی پیش می‌رفتیم و زمانی که
سپیده زد و کاملاً از منطقه آشنا دور شده بودیم، یک استراحت
کوتاه دادم. خستگی مان را در کردیم و نصف نانی را با پنیر
خوردیم و از آب نهری نوشیدیم. بعد به راه افتادیم. هر چه از روز
می‌گذشت خسته و خسته‌تر می‌شدیم، و آفتاب راهش را در میان
آسمان آبی می‌سوزاند و پیش می‌رفت.

نزدیک ظهر، وقتی که داغ و عرق ریزان به جای مرتفعی
رسیدیم و به پایین نگاه کردیم، دره‌ای را دیدیم به شکل بشقاب،
با زمینی که یکپارچه زیر کشت بود، و یک دهکده و خانه‌هایی

متفرد که مثل نقطه چین در دور ویر آن جای داشتند. و آدم‌ها مثل مورچه در کشتزارها مشغول کار بودند. جاده از توی دره و دهکده رد می‌شد. هنری بازوی مرا فشد و گفت: نگاه کن!

چهار مرد، سوار اسب، به طرف ده می‌رفتند. آن‌ها می‌توانستند برای هر کاری به سوی دهکده بروند، و از جمله ممکن بود عده‌ای گشته باشند که به جستجوی ما آمده بودند.

من تصمیمی گرفتم. ما از حاشیه جنگل رد شده بودیم. گفتم: ما تا غروب توی جنگل می‌مانیم. می‌توانیم بخوابیم و برای سفر در شب، آماده‌تر شویم.

هنری پرسید: فکر می‌کنی سفر کردن در شب بهتر باشد؟ می‌دانم که در شب، کمتر امکان این هست که ما را ببینند، اما خودمان هم نمی‌توانیم خوب ببینیم. ما می‌توانیم هم الان به طرف آن بلندی برویم. هیچ کس آن بالا نیست.

گفتم: تو هر کاری دلت می‌خواهد بکن، اما من صبر می‌کنم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: حالا که تو می‌گویی اینجا بمانیم، می‌مانیم.

تسلیم شدن او، به من دلداری نداد و من احساس ناراحتی کردم؛ زیرا آنچه که او گفته بود دور از عقل نبود.

در سکوت به طرف جنگل راه افتادم و هنری از پی من می‌آمد. یک جای خوب توی انبوه درخت‌ها پیدا کردیم—جایی که اگر کسی حتی از نزدیک آن هم می‌گذشت ممکن نبود ما را ببینند—و دراز کشیدیم. گمانم که من بلا فاصله به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم هوا تقریباً تاریک بود. هنری را دیدم که هنوز در کنار من خواب بود. اگر بی‌صدا بلند می‌شدم، ممکن بود بتوانم بدون بیدار کردن او فرار کنم. این فکر، وسوسه کننده بود،

اما رها کردن او در جنگل، آن هم در دل شب، کار عادلانه‌ای نبود. دستم را دراز کردم که او را تکان بدhem و وقتی این کار را کردم متوجه چیزی شدم. هنری بند کوله پشتی مرا انداخته بود به بازوی خودش، به طوری که نمی‌توانستم بدون ایجاد مزاحمت برای او، آن را بردارم. شاید این امکان فرار من، از نظر او هم گذشته بود.

دستم که به او خورد بیدار شد. قبل از حرکت، بقیه نان را با یک برش کلفت گوشت خوردیم. درخت‌ها انبوه بودند و ما آسمان را به خوبی نمی‌دیدیم. وقتی که از جنگل بیرون آمدیم دیدم که تیرگی هوا فقط به خاطر نزدیک شدن شب نبوده، بلکه در مدت خواب ما هوا پر از ابر شده بود و گاه‌گاهی قطره درشت بارانی را روی بازویان و صورتم حس می‌کردم.

نیم قرص ماه از پشت چنان پوششی نمی‌توانست به ما کمکی کند.

در نوری که رفته رفته ضعیف می‌شد به طرف دره سرازیر شدیم و سپس راهمان را به جانب سر بالایی در پیش گرفتیم. چراغ‌ها توی پنجره خانه‌ها روشن بود و این به ما امکان می‌داد تا بتوانیم از آنها فاصله بگیریم. باران کوتاهی بارید، اما شب گرمی بود و همان طور که راه می‌رفتیم باران، روی تنمان، خشک می‌شد. از بالا به انبوه چراغ‌های دهکده نگاه کردیم و بعد رفتیم به طرف جنوب شرقی. تاریکی خیلی زودتر فرا رسید. ما بر فراز تپه‌ای رسیدیم که بیشتر آن علفزار تازه چیده بود. بعد به کلبه کهنه و پوسیده‌ای رسیدیم که معلوم بود متروک است. هنری پیشنهاد کرد آن جا بمانیم تا روشنایی بیشتر شود؛ اما من قبول نکردم و او با دشواری از پی من به راه افتاد.

مدتی گذشت و هیچ کدام حرفی نزدیم. بعد هنری گفت:
گوش کن!

با کمی ناراحتی گفت: باز چه خبر شده؟
— فکرمی کنم یکی دارد دنبال ما می‌آید.

من هم شنیدم. روی علف‌ها صدای پا می‌آمد، و حتی صدای بیشتر از یک جفت پا. شاید مردم ده ما را دیده بودند، و شاید اسب‌سوارها درباره ما چیزی به آن‌ها گفته بودند و خواسته بودند که مواطن اطراف دهکده باشند؛ و حالا، ممکن بود که آن‌ها دنبال ما آمده باشند. صدا به آرامی نزدیک می‌شد.

آهسته گفت: فرار کن!

بدون این که صبر کنم در تاریکی شب شروع کردم به دویدن. صدای دویدن هنری را در نزدیکی خودم می‌شنیدم و همچنین گمان می‌کردم که صدای تعقیب کنندگان را نیز می‌شنوم. من تند کردم و از پی همین حرکت یک سنگ از زیر پای راستم در رفت. دردی شدید حس کردم و بعد افتادم و نفس که به زور از سینه‌ام بیرون می‌آمد، برید. هنری صدای افتادن مرا شنید، ایستاد و گفت: کجا بی؟ حالت خوب است؟

وقتی کوشش کردم سنگینی ام را روی پای راستم بگذارم از درد حالم به هم خورد. هنری سعی کرد مرا بلند کند و من به ناله اعتراض کردم.

پرسید: طوری شده‌ای؟

گفت: مج پایم... فکرمی کنم شکسته. بهتر است تو بروی. آن‌ها هر آن ممکن است به این جا برسند. او با صدایی غیر عادی گفت: فکرمی کنم آن‌ها الان همین جا هستند.

— چی؟

نفس گرمی به گونه من خورد دستم را دراز کردم و چیز پشمaloیی به دستم خورد که فوری خودش را عقب کشید. هنری گفت: فکرمی کنم کنجکاو شده بودند. گاهی از این

جور کارها می کنند.

گفتم: احمق دیوانه. تو برای یک گله گوسفند مرا مجبور به دویدن کردی، و حالا بین چه بلایی به سرم آمده.
او چیزی نگفت. در کنار من زانو زد و شروع کرد به دست کشیدن به مج پایم. از درد خودم را عقب کشیدم و لبم را گاز گرفتم که فریاد نزنم. هنری گفت: خیال نمی کنم شکسته باشد.
ممکن است در رفته باشد؛ اما باید یکی دور روزی استراحت کنی.
با خشونت گفتم: عالی شد.

— بهتر است تورا بر گردنام به کلبه. من کولت می کنم.
قطرهای باران را دوباره حس کردم، و بعد، باران تندي آغاز شد؛ به طوری که میل به تندي کردن با هنری و رد کردن کمکش در من نم کشید. او را روی پشتش گذاشت. سفری بود مثل خواب آشته. او به سختی می توانست مرا درست نگه دارد، و فکر می کنم سنگین تر از آن بودم که بتواند تحمل کند. او مجبور بود دم به دم مرا زمین بگذارد و خستگی در کند. هوا مثل قیر سیاه بود و باران سیل آسا از آسمان می بارید. هر بار که مرا زمین می گذاشت، درد همچون خنجر به پایم می نشست. بس که راه به نظرم طولانی آمد، فکر کردم شاید هنری عوضی می رود و کلبه را در تاریکی گم کرده، ولی عاقبت از میان تاریکی، هیکل کلبه نمودار شد و وقتی هنری چفت را کشید و در باز شد شاید موش های صحرایی زیادی توی کلبه بودند که پا به فرار گذاشتند و هنری مرا تا ته کلبه برد و زمین گذاشت و از خستگی آهی کشید. کورمال کورمال در یک گوشه توده کاهی پیدا کرد و من خزیدم روی آن. پایم از درد تیر می کشید و خودم هم خیس و درمانده بودم. علاوه بر همه این ها، ما بیشتر روز را خوابیده بودیم و خیلی طول کشید تا باز خواب به سر وقت آمد.

وقتی بیدار شدم روز بود و باران ایستاده بود. آسمان آبی پر رنگ با مدادی، در یک پنجره بدون شیشه قاب شده بود. اسباب کلبه را یک نیمکت و یک میز ساده چوبی روستایی تشکیل می‌داد. به اضافه یک قابلمه و کتری کهنه، دو سه تا لیوان دسته‌دار چینی که به گیره‌های روی دیوار آویزان بود؛ یک بخاری دیواری، و توی آن یک پشتہ هیزم، و توده کاهی که ما رویش دراز کشیده بودیم. «ما»؟ هنری آن جا نبود. جای او روی کاه خالی بود. صدایش کردم و بعد از مدت کوتاهی دوباره صدا کردم. جوابی نیامد. خودم را در حالی که از درد جمع می‌کردم کشاندم بالا و با لی لی و گرفتن دست به دیوار رساندم به در.

هیچ اثری از هنری نبود. بعد دیدم کوله پشتی من هم در جایی که شب پیش روی زمین انداخته بودم، نیست. لنگ لنگان رفتم بیرون و پشت به دیوار سنگی کلبه دادم و نشستم. اولین پرتو خورشید از افق مرا گرم می‌کرد و من به وضع خودم می‌اندیشیدم. وقتی بیشتر فکر کردم برایم مسلم شد که هنری—بعد از این که به آن ترتیب خودش را به من تحمیل کرد—مرا درمانده و ناتوان رها کرده و باقی خوراکی‌ها را با خودش برده است. گرسنه بودم و حس کردم که کوششم برای درست فکر کردن بی‌فایده است. خشمی غیرقابل مقاومت در وجودم بود و حس کردم که دارم در آن خشم، دست و پا می‌زنم؛ ولی این ناراحتی، لااقل کمک می‌کرد که درد پایم و گرسنه شدیدم را فراموش کنم.

حتی وقتی به اندازه کافی آرام شدم و توانستم حوادث را به دقت بررسی کنم، حال و روزم بهتر نشد. تا نزدیک ترین آبادی، دست کم حدود سه کیلومتر فاصله بود و فکر کردم—با این که لطفی ندارد—می‌توانم این فاصله را چهار دست و پا بر عرض یا شاید هم کسی—مثلًا یک چوپان—همان روز به حدود فریاد رس من

باید و مرا کمک کنده؛ و در هر صورت معنی اش این بود که باید با خفت به دهکده‌ام برگردم و این کار، روی هم رفته پایان نکبت بار و شرم آوری براین ماجرا بود. غم و تأسف در وجودم رخنه کرد.
روحیه‌ام به کلی خراب شده بود که صدای کسی را از آن طرف کلبه شنیدم و کمی بعد، دوباره شنیدم. این صدای هنری بود که می‌گفت: ویل! کجا بی؟

جوابش را دادم و او کلبه را دور زد و آمد به طرفم.

گفتم: فکر کردم در رفتی، چون کوله‌پشتی را بردۀ بودی.
— خوب برای آوردن این چیزها لازمش داشتم.

— چه چیزها؟

— راه افتادن تو دو روز طول می‌کشد. فکر کردم بهتر است کمی خوراکی فراهم کنم.

احساس آرامش زیادی کردم، اما در عین حال رنجیده خاطر بودم. هنری به من نگاه می‌کرد و نیشش باز بود که من برای کاردانی او ستایشش کنم.

به تندي گفتم: خوراکی‌هایی که قبل از توی کوله‌پشتی بود چی شد؟

خیره به من نگاه کرد و گفت: گذاشتم بالای تاقچه. مگر ندیدی؟

البته که ندیده بودم؛ چون اصلاً نگاه نکرده بودم.

سه روز گذشت. مج پایم به اندازه‌ای که بتوانم راه برrom بهبودی پیدا کرد. ما توی کلبه ماندیم و هنری دو دفعه دیگر رفت توی دره و غذا فراهم کرد. در طول این مدت من فرصت فکر کردن داشتم و با خودم گفتم: «درست است که هنری درباره گوسفندها بی خود اعلام خطر کرده بود اما این کار را فقط برای این کرده بود

که حس شنایی دقیق‌تری داشت. ممکن بود من هم همان قدر گول بخورم، و ضمناً این من بودم که سماجت کردم که شبانه سفر کنیم—بدون مهتاب—در صورتی که او می‌خواست از بالای تپه برود.» و حالا من محتاج هنری بودم. البته سوء ظن من نسبت به او هنوز از میان نرفته بود. یک دشمنی دراز مدت را نمی‌شد در چند روز فراموش کرد، مخصوصاً وقتی که آدم زیر منت دشمن هم باشد؛ اما دیگر نمی‌دانستم که چطور می‌توانم پیش از رسیدن به بندر، نقشه فرار از اورا عملی کنم. بالاخره همه چیز را به او گفتم و گفتم که کجا می‌روم و از اوزیماندیاس چه چیزها یاد گرفته‌ام. هنری گفت: من هم واقعاً به خاطر کلاهک گذاری بود که می‌خواستم فرار کنم. البته هیچ جایی را در نظر نداشت، اما فکر کردم شاید دست کم بتوانم برای مدتی در جایی پنهان شوم.

به یاد اوزیماندیاس افتادم که پرسیده بود: «آیا کس دیگری هم هست که بخواهد به جنوب برود؟» و به یاد جواب خودم افتادم. دستم را کردم توی آستر کتم و گفتم: این همان نقشه است.

بین پل

اول غروب یک روز که هوا گاهی صاف و گاه توفانی بود رسیدیم به بندر خسته و خیس بودیم و مج پای من هم درد می کرد. هیچ کس به ما اعتمایی نکرد. البته یک دلیلش این بود که بندر در واقع یک شهر بود و لازم نیست که مردم شهرها بتوانند مثل مردم ده، خودی را از غریبه تشخیص بدهند. و دیگر این که آن جا یک بندر بود و محل رفت و آمد همه جور آدم—درست برخلاف محیط بسته و محدود روستاها. بنده، پر از جنب و جوش و هیجان بود. با نگاه تندی به دریا—که در انتهای خیابانی دراز به چشم می خورد—دیدیم که مردها با پراهن‌های کشاف آبی رنگ، مشغول پک زدن به چیق‌هایشان هستند، و چند تا پرنده دریایی تبل را دیدیم که دیر وقت، توی هوا به دنبال شکار می گشتد، و بوهای گوناگونی را حس کردیم: بوی توتون، قیر، ادویه، و بوی خود دریا.

وقتی رسیدیم به بنده هوا داشت تاریک‌تر می شد. در آن جا قایق‌های بسیار، به اندازه‌های مختلف بسته شده بود، و قایق‌های دیگری هم بیرون از آب، با بادبان‌های بسته به دکل‌ها، روی ساحل بود. کنار اسکله قدم زدیم و اسم قایق‌ها را خواندیم: می‌بل،

قوی سیاه بی باک، گردون خوشحال؛ اما از «اوریون» خبری نبود.
گفتم: شاید توی دریا باشد.

— فکرمی کنی باید چکار کنیم؟

— باید جایی برای خوابیدن پدا کنیم.

هنری گفت: من بدم نمی آید کمی هم خوراکی پدا کنیم.
آذوقه‌مان را همان روز صبح تمام کرده بودیم. پنجره‌های جلو
اغذیه فروشی‌ها در نور نارنجی رنگ غروب، درخششی داشتند.
بوی خوراک‌های گوناگون از مغازه‌ها بیرون می‌زد، در فضای پخش
می‌شد و شکم گرسنه مرا به ناله ڈرمی آورد. روی یک پنجره
تخته‌ای کوبیده بودند و با گچ روی آن نوشته بودند: «پراشکی
داع، دانه‌ای شش پنس.»

به هنری گفتم که منتظر من بماند، و آهسته از در رفتم تو.
اتاقی بود با سقف کوتاه و تیرهای چوبی و میزهای تمیز، از
چوب کاج، که مردم دور آن‌ها نشسته بودند و سرگرم خوردن بودند.
من به آن‌ها نزدیک نشدم و مستقیم رفتم به طرف پیشخوان و یک
شیلینگ (دوتا شش پنس) دادم و دوتا پراشکی از جلو پسرک
سیزه رویی که سخت سرگرم گفتگو با یک ملوان بود، برداشت.
پراشکی به دست، برگشتم طرف در؛ اما دستی دراز شد و با
فشاری خردکننده بازویم را گرفت.

به نظر می‌آمد که باید مرد تومندی باشد؛ اما وقتی رویه روی
من جای گرفت، دیدم با این که خیلی پهن است، به علت پاهای
کوتاهش فقط مختصه از من بلندتر است. ریشهای بور داشت و
موهای بوری که روی پیشانی اش ٹنک شده بود، و سیمهای
کلاهکش نمایان بود. او با صدای نخراشیده‌ای که شبیه پارس سگ
بود گفت: خوب... پسر... دلت می‌خواهد ملوان بشوی؟
سرم را تکان دادم: نه.

او خیره به من نگاه کرد: مال این طرف‌ها هستی؟
— بله.

— فکر می‌کنی اگر شب برنگردی فک و فامیلت دنبالت
می‌گرددند؟

من با رشادت گفتم: خانه‌ام فقط سه خیابان با این‌جا فاصله
دارد. اگر فوراً برنگردم می‌آیند دنبالت.

تقریباً یک ثانیه ساکت بود و بعد به‌طور شدید و زنده‌ای
خندید.

— تو می‌خواهی به من کلک بزنی؟ تو، با یک چنین لهجه‌ای
یک بچه دهاتی هستی — البته اگر من حرف زدن دهاتی‌ها را در
عمرم شنیده باشم.

من پیچ تندی خوردم و سعی کردم خودم را آزاد کنم.

— خوب، حالا زحمت نکش. زورت را نگه‌دار برای
«قوی سیاه».

مرد، مرا کشاند به طرف در. هیچ کس اعتنایی نکرد؛ و من
متوجه شدم که چنین منظره‌ای برای آن‌ها تازگی ندارد. فریاد زدن
هم فایده‌ای نداشت. چون اگر هم آن‌ها به کمک می‌آمدند،
ممکن بود سؤال‌هایی بکنند که من میل نداشتم جواب بدhem. فکر
کردم شاید بیرون مغازه فرصتی برای گریختن پیش بباید؛ البته نه
زیاد، چون که زور مرد را حس کرده بودم، و «قوی سیاه» هم صد
قدم آن طرف تر مهار شده بود.

جلو در که رسیدم «او» را دیدم — مردی بلند قد، با صورت
کشیده و سبزه، لب‌های باریک، وریش سیاه. صدا زدم: کاپتان
کرتیس!

نگاه تندی به من کرد و با اعتراض به اسیر‌کننده من گفت:
ولش کن! او کارگر من است. امروز بعد از ظهر استخدامش
کرده‌ام.

اول به نظر رسید که مرد قصد دعوا دارد؛ اما وقتی کاپیتان کرتیس یک قدم به طرف او برداشت، دستم را ول کرد و گفت: باید توی کشتی نگهش داری نه این که بگذاری دور شهر ول بگردد.

کاپیتان کرتیس گفت: من می‌توانم مواظب کارگرهای خودم باشم، و احتیاجی به راهنمایی توندارم.

او زیماندیاس گفته بود که گذشتن از دریا آسان‌ترین قسمت سفر است، و راست گفته بود.

اوریون یکی از کشتی‌هایی بود که دور از بندر لنگر انداخته بودند. نزدیک بود ما جا بمانیم، چون با مد نیمه شب، حرکت می‌کرد. کاپیتان کرتیس ما را با قایق خودش برد. او، همچنان که با یک پارو می‌راند، از کنار ساحل و از لابه‌لای بندها و راهنمایی‌های شناور، ما را به سوی هیکل سیاه‌رنگ کشتی برد که یک کشتی ماهیگیری کوچک بود و بیشتر از یک تن ظرفیت نداشت؛ ولی زمانی که از پله‌های طنابی آن به طرف عرشه‌اش بالا می‌رفتم و به هرسو کشانده می‌شدم و پوست انگشتانم کنده می‌شد، هیکلش بسیار بزرگ به نظرم می‌آمد. از شش نفر کارکنان کشتی فقط یک نفر بیرون بود—یک مرد بلندقد با ظاهری خشن، که به ملایمت حرف می‌زد و حلقه‌هایی طلایی به گوش‌هایش بود. کاپیتان کرتیس گفت بقیه کارکنان کشتی همه کلاهک به سر دارند، اما این یکی از خودمان است.

حتماً لازم بود که باقی کارکنان کشتی ما را نبینند، چرا که در این صورت، توضیح دادن درباره سفری بی‌بالگشت مشکل بود. ما را کردند توی کابین خود کاپیتان کرتیس که دوتا جای خواب داشت. هردو خسته بودیم. من بلا فاصله خوابم برد و فقط مدتی

بعد، به صدای پای سنگینی که از بالا می آمد و به صدای سایده شدن زنجیر لنگر که بالا می آمد نیمه بیدار شدم.

شنیده بودم که تلاطم موج دریا باعث دل به هم خوردگی می شود؛ ولی با این که صبح روز بعد اوریون کمی تکان داشت، تکانش آنقدر نبود که حال مرا خراب کند.

کاپستان برایمان صبحانه آورد: تخم مرغ، یک کپه سیب زمینی و فنجانی پر از یک مایع قهوه‌ای رنگ داغ که بوی عالی و عجیبی داشت. هنری فنجانش را نوشید و گفت: این چیست؟

— قهوه. از راه خیلی دوری می آید و برای مردم اینجا گران تمام می شود. شما حالتان خوب است؟
با سر جواب دادیم: بله.

— هیچ کس به این اتاق نمی آید. آنها می دانند که در کابین من همیشه قفل است. با وجود این هیچ سر و صدا نکنید. سفر ما فقط یک روز طول می کشد، و با این باد ما می توانیم پیش از غروب به ساحل برسیم.

اتاق یک پنجره داشت که از آن‌جا می توانستیم به موج‌های آبی رنگی که گهگاه کف سفیدی هم بر سرشار بود چشم بدوزیم. برای ما دو نفر — که آبی پهن‌تر از استخر خانه اربابی دهندیده بودیم — منظرة عجیبی بود که ابتدا ما را مجدوب خود کرد، بعد به آن عادت کردیم، و بعد از آن خسته شدیم.

در طول مدت آن روز فقط یک بار اتفاقی افتاد که یکنواختی سفر دریایی ما را از بین برد، کرچه تا اندازه‌ای هم ترسناک بود.

مدتی از ظهر گذشته بود که غیر از صدای غرغز طناب‌ها و مهارهای کشتی و برخورد موج با بدنۀ آن، صدای تازه‌ای شنیدیم. صدای بلند ناله‌مانندی از خیلی دور. مثل این که از خود دریا بلند

می شد. هنری که کنار پنجره ایستاده بود گفت: ویل! بیا نگاه کن.

در صدایش نگرانی بود. من تکه چوبی را که داشتم با چاقو به شکل یک قایق درمی آوردم، کنار گذاشتم و رفتم پیش او. دریا رنگ زنگاری داشت، آرام بود و فقط خط های باریکی از نور خورشید در افق می درخشید؛ اما چیزی در بین خط های باریک نور جنبش می کرد و لرزشی در آن روشنایی مختصر به وجود می آورد. بعد، از نور خورشید گذشت و به رنگ آبی دریا رسید و شکلی پیدا کرد: یک سه پایه، به دنبالش سه پایه دوم و سوم. روی هم رفته شش تا سه پایه.

با شگفتی گفتم: مگر آنها می توانند روی آب هم راه بروند؟
— آنها به این طرف می آیند.

سه پایه ها به تندی حرکت می کردند. دیدم که پاهایشان مثل موقع حرکت کردن روی زمین، تکان نمی خورد و بدون حرکت و به حالت سه گوشه ثابت مانده است، و هر پایی یک موج بلند می کرد که ارتفاع آن تقریباً به شش هفت متر می رسید. آنها تندتر از یک اسب که چهارنعل بتازد حرکت می کردند. جهت حرکتشان را به جانب ما حفظ کرده بودند و به نظر می آمد که سرعتشان زیاد شده است؛ زیرا که موج ها از خط افق بالاتر می رفتدند. دیدم هر یک از پایه ها به روی آب سر می خورند و درست روی روی ما در جهت برخورد با اوریون بودند. اگر یکی از آنها به کشتی می خورد آن را واژگون می کرد، و ما توی یک اتاق درسته، در زیر عرشه کشتی، چقدر امید نجات داشتیم؟

وقتی به فاصله بیست متری کشتی رسیدند، سه پایه جلویی چرخش تندی به طرف چپ و عقب کشتی کرد و بقیه هم به دنبالش. سر و صدای زیر و بم عظیمی — مثل صدای وزش بادهای

گوناگون — شنیده شد. بعد، اولین موج به کشته خورد و کشته مثل چوب پنه، روی آب بالا و پایین رفت. کف اتاق ما به طرف بالا کشیده شد و هردوی ما افتادیم و من محکم و با درد شدیدی به نرده‌های تختخواب خوردم. داشتم بلند می‌شدم که کشته غلتید و من به طرف پنجره باز شده اتاق پرتاب شدم. آب دریا بالا آمد و به اتاق ریخت و موجی، هردوی ما با خیس کرد. صدا زیادتر شد و سه پایه‌ها از سمت دیگر به دور کشته چرخیدند و پیش از آن که بی کار خودشان بروند سه یا چهار بار دیگر به دور کشته چرخیدند.

البته من در حالتی نبودم که بتوانم حساب دقیقش را نگه دارم.

بعداً کاپیتان کرتیس به ما گفت که این رویه روشندها کاملاً عادی است و اوریون پیش از این پنج شش دفعه چنین برخورد هایی داشته. هیچ کس هم نمی‌داند چرا این کار را می‌کنند. شاید قصد شوخی دارند؛ اما این جور شوخی‌ها ممکن است عاقبت شومی داشته باشد. چندین کشته در نتیجه این کار پر از آب و غرق شده بودند. ما کاملاً خیس بودیم و می‌لرزیدیم. فکر می‌کنم لرزش ما بیشتر مربوط به شکل سه پایه‌ها بود تا کارهایشان. آن‌ها به دریا هم مثل خشکی تسلط داشتند. اگر پیش از آن در این باره فکر کرده بودم شاید برایم چندان مهم نبود، اما این کار را نکرده بودم و حالا، چنین واقعیتی مرا گرفتار ناراحتی کرده بود.

هنری به کاپیتان گفت: صدای آن‌ها مثل صدای سه پایه‌ها نبود.

— صدای؟ به نظرم شما فقط صدای فرمان مخصوص کلامک گذاری را شنیده‌اید. در شمال، آن‌ها فقط به کلامک گذاری رسیدگی می‌کنند و بس. در جنوب، از آن‌ها زیاد خواهید دید و صدای‌های گوناگونی خواهید شنید.

این هم، باز مسئله دیگری بود که من نمی‌دانستم. من وجود

آنها را فقط مربوط به کلاهک گذاری می‌دانستم. همین و بس. آنچه اوزیماندیاس درباره این که آنها مردم را شکار می‌کنند – همان‌طور که مردم، روباءها را – گفته بود در واقع چندان تأثیری در من نکرده بود و ذهنم، آن را به عنوان یک خیال‌بافی رد کرده بود، ولی حالا، دیگر این‌طور نبود؛ هم غمگین شدم و هم به شدت ترسیدم.

کاپستان کرتیس تقریباً به همان ترتیب که ما را به کشتی آورده بود پیاده کرد. پیش از این که راه بیفتیم به ما مقداری آذوقه داد. کوله‌پشتی مرا پر کرد و یک کوله‌پشتی هم به هنری داد. او همچنین به هنگام جدایی آخرین سفارش‌هایش را کرد: خودتان را پنهان نگه دارید. از تماس با مردم دوری کنید. یادتان باشد که آنها به زبان دیگری صحبت می‌کنند. شما زبانشان را نمی‌فهمید، و آنها هم حرف‌های شما را نمی‌فهمند. اگر شما را بگیرند، برای کلاهک گذاری تحويلتان می‌دهند.

او به ما نگاه کرد. نور چراغ به تارهای طلایی رنگ کدری که در لابه‌لای موهای سیاه سبیل‌هایش بود می‌تابید. تا وقتی که آدم او را نمی‌شناخت، صورتش خشن به نظر می‌آمد.

– پیش از این هم این جور اتفاق‌ها افتاده. با پسرهایی که مثل خود شما به طرف کوه‌های سفید می‌رفته‌اند یا پسرهایی که از دست آدم‌هایی مثل آن ناخداei توی اغذیه فروشیه بندر فرار می‌کرده‌اند، همچو رفتاری داشته‌اند آنها به دست غریبه‌ها گرفتار شدند و در سرزمینی غریب، کلاهک بر سرشان گذاشته شد. همه آنها آواره شدند – و خیلی هم بدجوری. و این، شاید به آن دلیل باشد که ماشین‌ها طوری درست شده‌اند که به زبان خاص هرمنطقه فکر می‌کنند؛ و نفهمیدن زبان آنها، فکر شما را فلچ

می کند. شاید هم آنها آنقدر به پرسش هایشان ادامه می دهند تا این که یا جواب بگیرند یا شما را خرد کنند، و شما هم چون زبانشان را نمی فهمید، مسلماً نمی دانید چطور باید به چیزی که آنها می خواهند جواب بدھید. به هر حال خودتان را از مردم دور نگه دارید. از این شهر زود خارج شوید و بعد هم، از شهرها و دهکده ها دوری کنید.

او قایق را به کناره ای که جای تعمیر قایق ها بود رساند. آنجا دو یا سه قایق، یک پهلو خوابیده بودند؛ اما اثری از زندگی دیده نمی شد. ما می توانستیم صداحایی را که از راه دور می آمد بشنویم، صدای کوییدن چیزی، و صدای دور دست یک آوان، اما در آن تزدیکی ها، زیر نور مهتاب، فقط هیکل قایق ها دیده می شد و دیوار کوتاه بندر؛ و در آن طرف دیوار؛ و قدری دورتر، بام های خانه های شهر، قابل تشخیص بود. شهر ناشناسی بود در سرزمینی ناشناس، که نمی توانستیم و نمی بایست با مردمش حرف بزنیم. ته قایق به سنگ ریزه های ساحل خورد.

کاپیتان گفت: بدو ید و برو ید. بخت به همراحتان.

در سکوت شب، سنگ ریزه ها، زیر پاهایمان صدای بلندی داشتند، و ما ایستادیم و گوش سپردیم. هیچ چیز تکان نمی خورد. من به پشت سر نگاه کردم و قایق را دیدم که در پس قایقی بزرگ ناپدید شد. ما دیگر تنها بودیم. به هنری اشاره کردم و به سوی جاده ساحلی حرکت کردیم.

کاپیتان کرتیس گفته بود یک راه به طرف جلو می رود و به چپ می پیچد و صد قدم دورتر، در طرف راست، جاده ای است که اگر در آن جاده پیش برویم به بیرون شهر می رسیم. یک ربع ساعت راه بود و بعد از آن می توانستیم، لااقل برای مدت کوتاهی دست از پاییدن دور ویرمان برداریم؛ و تمام ماجرا، ظاهراً بیشتر از

یک ربع دقیقه هم طول نکشید.

جاده‌ای از کنار خط ساحلی می‌گذشت که در آخر آن یک ردیف خانه بود— بلندتر و باریک‌تر از خانه‌های بندر. همچنان که هنری و من در امتداد خط ساحلی به آن طرف می‌رفتیم، از طرف مقابل دری باز شد و مردمی بیرون آمد. ظاهراً ما را دید و فریاد زد. ما دویدیم و او دنبالمان کرد و آدم‌های دیگری از در خانه بیرون ریختند. شاید پنجاه قدم دویده بودیم که مرا گرفتند و نگه داشتند. آن که مرا گرفته بود مرد تنومندی بود همچون وحشیان، که نفس بُوی ناخوشایندی داشت. مرا تکان داد و چیزی گفت، دست کم می‌توانم بگویم که سؤالی کرد. به هنری نگاه کردم و دیدم که او هم اسیر شده است. از خودم پرسیدم که آیا کاپیتان کرتیس این سروصدا را شنیده یا نه. شاید نه، و اگر هم شنیده باشد دیگر کاری از دستش برنمی‌آید. او، آشکارا، قضیه را برای ما روشن کرده بود.

ما را کشاندند به آن سوی جاده. خانه، در حقیقت یک اغذیه‌فروشی بود اما نه مثل اغذیه‌فروشیهای بندر. وارد اتاق کوچکی شدیم پر از دود توتون. پنج شش تا میز، با رویه‌های سنگ مرمر و صندلی‌های پشت بلند در اتاق بود. آدم‌ها دور ما ایستادند و حرف‌هایی زدند که نمی‌توانستیم بفهمیم، و با دست‌هایشان حرکات زیادی کردند. من احساس کردم که آن‌ها از چیزی نامید شده‌اند. در عقب اتاق پله‌هایی بود که هم به طبقه پایین می‌رفت و هم به طبقه بالا. یک نفر از بالای پله‌ها و از فراز جمیعی که دور ما حلقه زده بودند ما را نگاه می‌کرد. سر او کلاهک نداشت، اما چیزی به روی صورتش چسبانده بود که خیلی جلب توجه می‌کرد— تکه‌های فلز باریکی که از پشت گوش‌هایش جلو می‌آمد و دو تا قاب گرد را که دو تکه شیشه توی

آن‌ها بود نگه می‌داشت، و این مسئله، او را عجیب و لوح نشان می‌داد. حتی در آن وضع ناگواری که ما داشتیم به نظرم خنده‌دار آمد. او آن قدر غیر عادی به نظر می‌رسید که به آسانی می‌شد تصور کرد که یک آواهه است، گرچه این امر غیرممکن بود؛ زیرا او هنوز کلاهکی بر سر نداشت. از فکرم گذشت که ظاهر پیش به دلیل ابزاری است که به صورت دارد. در پشت آن ابزار صورتش جوان بود. او خیلی بلندتر از من بود، اما ممکن بود، جوان‌تر از من هم باشد.

من فرصت زیادی برای بررسی نداشتم. بعد از چند دقیقه که مردها به زبان عجیب خودشان با ما سر و کله زدند ظاهراً به نتیجه رسیدند؛ شانه‌هایشان را بالا انداختند و دست‌هایشان را تکان دادند و ما را هل دادند به طرف پله‌ها. آن‌ها ما را بردنده پایین و از دری که آن ته بود زور دادند تو. مرا چنان هل دادند که پخش زمین شدم، و شنیدم که کلیدی در قفل چرخید.

تقریباً مدت نیم ساعت صدای حرکت و زمزمه آدم‌ها را در بالای سرمان می‌شنیدیم. بعد، صدای پای آن‌ها را شنیدیم، و از میان نرده‌های عمودی پنجره‌ای که بالای دیوار بود پاهاشان را دیدیم که در نور مهتاب، حرکت می‌کردند.

هیچ کس پایین و به نزد ما نیامد. صدای بسته شدن چفت‌هایی را شنیدم و صدای آخرین چفت پا را که می‌بایست از آن صاحب مقاومه باشد. بعد از آن هیچ صدایی نبود مگر صدای خرت و خرت خراشیدن چیزی با ناخن— که شاید متعلق به یک موش صحرائی بود.

چیزی که خیلی امکان داشت این بود که ما را برای کلاهک‌گذاری نگه داشته باشند، و با توجه به این که ممکن بود این حادثه خیلی زود اتفاق بیفتند، و حتی شاید روز بعد، دوباره

ترس برم داشت. گویی برای اولین بار بود که یک زندگی پر از دیوانگی و تنها بی را پیش خودم مجسم می کردم که حتی هنری هم راهی به درون آن نداشت، چرا که آوارگان به تنها بی می گشتند و هر کدام به زیر پوششی از پندارها و رؤیاها جنون آمیز خود پنهان می شدند.

هنری گفت: در فکر این هستم که...

شنیدن صدای او کمی آرام بخش بود. گفتم: چی؟

— پنجره، اگر من تو را روی پا بلند کنم...

من باور نمی کردم که آنها ما را در جایی زندانی کرده باشند که بتوانیم به این آسانی فرار کنیم، اما این هم خودش کاری بود. هنری روی زمین کنار دیوار زانو زد و من با جوراب ایستادم روی شانه هایش. درد شدیدی در مج پایم حس کردم، اما اعتنایی به آن نکردم. در حالی که دست هایم را به دیوار گرفته بودم او به آرامی بلند شد و من به نرده های پنجره رسیدم و بالاخره آن را گرفتم؛ اول یکی و بعد یکی دیگر را. خودم را بالا کشیدم و میله ها را فشار دادم، اما آنها از بالا و پایین محکم در سنگ کار گذاشته شده بودند. هنری آن زیر جا به جا شد و من گفتم: فایده ندارد.

— دو باره امتحان کن. اگر تو...

او صدایش را برید، و همان چیزی را شنید که من نیز شنیده بودم: صدای برخورد کلید در دور ویر سوراخ قفل. من پریدم پایین و ایستادم و به شکل مستطیلی و تیره رنگ در نگاه کردم؛ در جیرجیر مختصری کرد و باز شد. از آنسو، شعاع باریکی از روشنایی به درون آمد، روشنایی چراغی که بالا گرفته شده بود و نور آن می خورد روی دایره های کوچک شیشه. باز کننده در همان پسری بود که ما را از بالای پله ها نگاه کرده بود. بعد او حرفی زد و من با تعجب بسیار شنیدم که به زبان ما، حرف می زند.

او گفت: سر و صدا نکنید. من به شما کمک خواهم کرد.
ما به آرامی — در حالی که تخته‌های کهنه زیر پایمان صدا
می‌کرد — به دنبال او از پله‌ها بالا رفتیم، و رفتیم به آنسوی معازه.
چفت در را به دقت کشید، اما صدای بلند مهیبی از آن برخاست.
در باز شد و من به آهستگی گفتم: تشکر می‌کنم. ما...
او سرش را به سرعت جلو آورد و شیء روی دماغش خنده‌آورتر
شد.

— می‌خواهید بروید به قایق؟ آن را هم می‌توانم کمک کنم.

— ما به قایق نمی‌رویم، به جنوب می‌رویم.

— جنوب؟ از این شهر؟ از راه زمین، نه دریا؟

— بله، از راه زمین.

او چراغ را خاموش کرد و گذاشت پشت در.

— آن را هم می‌توانم کمک کنم. من به شمانشان خواهم
داد.

آب دریا هنوز با نور مهتاب روشن بود و نور به آرامی بر بدن
دکل قایق‌هایی که در ساحل جای داشت می‌لغزید؛ اما جای
جای، ستاره‌ها زیر ابر پنهان بودند و نسیم از دریا برمی‌خاست. او
درجاده‌ای که کاپیتان کرتیس به ما گفته بود به راه افتاد، اما هنوز
خیلی نرفته بودیم که ما را برد به داخل کوچه‌ای که پله داشت. ما
از پله‌های کوچه بالا رفتیم. کوچه پر از پیچ و خم بود، و آنقدر
باریک که نور مهتاب به آن نمی‌رسید، و به سبب تاریکی، ما
نمی‌توانستیم جلو پایمان را به خوبی ببینیم.

بعد، به یک خیابان رسیدیم، و بعد، به یک کوچه و خیابان
دیگر، تا جایی که خیابان پهن تر شد و خانه‌ها محدودتر؛ و سرانجام
به علفزار روشنی رسیدیم که در آن، هیکل گاوهای در تاریکی مثل
 نقطه‌هایی دیده می‌شد. او در مکانی پر علف ایستاد.

— این، می‌رود به جنوب.

من پرسیدم: توبه در درست نمی‌افتی؟ آن‌ها نمی‌فهمند که تو ما را فراری داده‌ای؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت، سرش را تکان داد و به طرزی خاص گفت: «اشکالی ندارد.» و بعد افزود: «میل دارید به من بگویید چرا می‌خواهید توی زمین بروید؟» و خودش، جمله‌اش را درست کرد: از راه زمین.

فقط برای چند لحظه گرفتار تردید شدم و آن گاه گفتم: ما شنیده‌ایم در جنوب جایی هست که نه سه پایه‌ها وجود دارند و نه به سر کسی کلاهک می‌گذارند.

او تکرار کرد: «کلاهک؟ سه پایه‌ها؟» دستش را به سرش زد و لغتی به زبان خودش گفت: آن بزرگ‌ها با سه تا پا؟ آنها را شما می‌گویید سه پایه؟ می‌روید جایی که آن‌ها نیستند؟ آیا ممکن است؟ هر شخصی کلاهک روی سرش می‌گذارد، و سه پایه‌ها همه جا هستند.

— می‌گویند آن‌ها به کوه‌ها نمی‌روند.

او با سر تصدیق کرد: و در جنوب، کوه‌هایی هست. دست کم جایی هست که آدم بتواند قایم شود. شما به آن جا می‌روید؟ ممکن است من با شما بیایم؟

من به هنری نگاه کردم. تقریباً تأییدی لازم نبود. کسی که می‌دانستیم بودنش سودمند است و این سرزمین را چی شناسد و زبان مردمش را می‌داند، وجودش حتماً مفید بود. این پیشامد، حتی بهتر از آن بود که بشود باور کرد.

پرسیدم: می‌توانی همین طور که هستی بیایی؟ چون برگشتن، کار خطرناکی است.

— من حالا هم حاضرم.

دستش را دراز کرد، اول به طرف من و بعد هنری، و دست داد.

— اسم من ژان پل.

او، با آن قیافه عجیب و جدی، قد باریک و بلند، و آن شیء فلزی و شیشه غریبی که به صورت داشت، رویه روی ما ایستاده بود. هنری خندید و گفت: بیشتر شبیه بین—پل است (ساقه باریکی که لوبيا بر آن می‌پیچد و بالا می‌رود). او با حالتی پرسنده به هنری نگاه کرد و بعد، خندید.

شهر پیشینیان

تمام طول شب را راه رفیم. ده پانزده کیلومتر رفته بودیم که سپیده دم تابستانی از کناره آسمان سر زد. برای خوردن و استراحت توقف کردیم. زمانی که در حال استراحت بودیم بین پل برای ما تعریف کرد که چرا آن مردها، شب گذشته از مغازه بیرون ریخته بودند تا ما را بگیرند. چند تا از پسرهای محله به قایق‌های تعمیری آسیب رسانده بودند و ملوانان فکر کرده بودند که ما همان گناهکارها هستیم. این، فقط یک پیشامد بد بود گرچه به خوبی پایان یافته بود. او کمی درباره خودش برای ما حرف زد و گفت که وقتی طفل شیرخواری بوده پدر و مادرش مرده بودند. صاحبان آن مغازه عمرو زن عمومیش بودند. به نظر می‌رسید که از بین پل خوب نگه‌داری کرده باشند، اما نه خیلی از روی محبت. حداقل، می‌شود گفت که محبتان را نشان نداده بودند. من این طور حدس زدم که شاید آن‌ها کمی از او می‌ترسیده‌اند. این تصور آن قدرها که به نظر می‌رسد احمقانه نیست، چون چیز خیلی مشخصی در او دیده می‌شد: هوش فوق العاده. برای نمونه در مورد به زبان ما حرف زدنش، یک کتاب کهنه قدیمی پیدا کرده بود که درباره این زبان راهنمایی‌هایی می‌کرد، و او به کمک همین کتاب، زبان

ما را یاد گرفته بود. یا در مورد آن شیء روی صورتش، او متوجه شده بود که دید چشمش کم است و این طور حساب کرده بود که چون تلسکوپ به دریانوردان کمک می کند تا فاصله های دور را ببینند، یک شیشه در جلو چشم هم ممکن است توانایی این را به او بدهد که واضح تر ببیند. و آن قدر با ذره بین ها ور رفته بود تا یکی را پیدا کرده بود که به چشم بخورد. چیزهای دیگری هم وجود داشت که آن ها را با موقیت کمتری آزمایش کرده بود؛ اما کاملاً می شد حس کرد که آن آزمایش ها هم ممکن بود نتایجی داشته باشد. بین پل مشاهده کرده بود که هوای داغ به بالا می رود، و مثانه یک خوک را از بخار یک قوری آب جوش پر کرده بود و دیده بود که مثانه، مثل یک بادکنک، بالا رفته و به سقف رسیده؛ بعد سعی کرده بود که از یک تکه مشمع، بالون بزرگی درست کند و این کار را کرده بود. بالون را به یک صفحه وصل کرده بود و منقلی را روی صفحه وزیر دهانه بالون قرار داده بود به این امید که بالون برود به آسمان؛ اما هیچ خبری نشده بود. نقشه دیگر کش که درست از کار در نیامده بود قرار دادن یک فنر به ته چوب پا بود. سال گذشته به خاطر این آزمایش یک پایش شکسته بود.

او این اواخر از این که کلاهک دار بشود سخت ناراحت بود با این خیال—و البته خیال درست—که کلاهک گذاری به اختراع کردن های او پایان خواهد داد. من متوجه شدم که فقط جک و خودم و هنری نبوده ایم که درباره کلاهک گذاری تردید داشته ایم. شاید در همه جا، و تقریباً همه پسرها شک داشتند، اما درباره آن صحبت نمی کردند؛ چون مسئله ای بود که نمی بایست درباره اش حرفی زده می شد. فکر درست کردن بالن به این دلیل به سر بین پل راه یافته بود که بتواند سوار آن بشود و به آسمان و به سرزمین های ناآشنا سفر کند و به جایی برسد که اثری از سه پایه ها نباشد. ما هم

به این دلیل توجهش را جلب کرده بودیم که گمان کرده بود از شمال دریا آمده ایم و شنیده بود که آن جا سه پایه ها کمتر هستند.

بعد از این که کمی راه رفتیم رسیدیم به یک چهار راه، و من بار دیگر متوجه شدم که چه خوشبخت بوده ایم که بین پل را یافتم، چون اگر من بودم راهی را که به طرف جنوب بود می گرفتم و پیش می رفتم، اما اوراه باختی را انتخاب کرد.

— به علت... شمند—فر... اسم آن را به زبان شما نمی دانم.

هنری پرسید: این که می گویی، چیست؟

— می دانی؟ توضیح دادن درباره آن سخت است. بعد، آن را خواهید دید.

«شمند—فر» از داخل یک شهر آغاز می شد، ولی ما شهر را دور زدیم و به تپه کوچکی رسیدیم که بر فرازش ویرانه هایی به چشم می خورد.

به پایین که نگاه کردیم توانستیم راهی را که روی آن دو خط صاف موازی در نور خورشید برق می زد بینیم. این راه از شهر بیرون می رفت و در آن دورها ناپدید می شد. شمند—فر در ابتدا و داخل شهر، یک فضای باز داشت که در آن جا پنج شش تا شیء بود به شکل جعبه های بزرگ چرخ دار که به هم وصل بود. همچنان که نگاه می کردیم دیدیم که یک دوچین اسب، زین و هرگ بسته، جفت جفت به نزدیک ترین جعبه وصل شده بودند. مردی روی یکی از اسب های جلویی نشسته بود و یکی دیگر روی یکی از اسب های آخری با یک علامت، اسب ها به راه افتادند و جعبه ها حرکت کردند—اول آهسته و بعد تند و تندتر. وقتی کاملاً سرعت گرفتند هشت اسب جلو رها شدند و چهار نعل، به طور مایل از جاده

خارج شدند. چهار اسب باقی مانده به کشیدن جعبه‌ها ادامه دادند و از مقابل دیدگاه ما گذشتند. جعبه‌ها روی هم رفته پنج تا بودند. دو تای جلویی در داشتند و آدم‌هایی را که داخل آن‌ها نشته بودند می‌دیدیم. بقیه جعبه‌ها در نداشتند.

بین‌پل توضیح داد: برای این که چرخ‌ها را روی خط به راه بیندازند دوازده اسب لازم است، اما وقتی که راه افتادند چهار تا بس است. شمند—فر کالاهای تجارتی و مردم را به راه دوری در جنوب می‌برد که می‌گویند صد کیلومتر هم بیشتر است. من اقرار کردم که اگر سوار آن بشویم مقدار زیادی از وقتمن را صرفه‌جویی کرده‌ایم، و پرسیدم: «چطور می‌توانیم سوارش بشویم؟» چون اسب‌ها، وقتی از جلو ما رد شدند، در حال تاختن بودند. او برای این سؤال هم جوابی داشت: گرچه زمین هموار به نظر می‌رسد اما جاهایی هست که سرازیریا سربالاست. در سرازیری‌ها اسب‌سوارها مجبورند ترمز بگیرند و در سر بالایی‌ها اسب‌ها باید نیروی زیادی مصرف کنند، و بعضی وقت‌ها پیش از آنکه به بالای سر بالایی برسند، سرعت آن‌ها کم‌ویش، تا حد قدم زدن پایین می‌آید.

ما به دنبال خطوط موازی که از شهر بیرون می‌رفت راه افتادیم. جنس خط‌ها از آهن بود و سطح آنها به سبب عبور چرخ‌ها ساییده و براق شده بود. این راه‌های آهنی را روی الوارهای پهن، محکم بسته بودند. الوارها در بعضی جاهای از زیر خاک بیرون زده بودند و سطح آنها دیده می‌شد. برای سفر، وسیله مناسبی بود اما بین‌پل از آن راضی نبود.

او، درحالی که زمزمه می‌کرد گفت: بخار بلند می‌شود و زور هم می‌دهد. شما دیده‌اید که در یک دیگ چطور بالا می‌پردد؟ خوب، اگر آدم مقدار زیادی بخار درست کند—مثل یک قوری

خیلی بزرگ—و واگن‌ها از عقب، با کمک آن بخار زور
بدهد... اما نه... این ممکن نیست.
ما خندیدیم و حرفش را قبول نکردیم.

هنری گفت: مثل این است که خودت را با بالا کشیدن بند
کفشهایت از زمین بلند کنی.
بین پل سرش را تکان داد و گفت: حتماً راهی وجود دارد. من
مطمئنم.

پدا کردن بهترین محلی که از آن جا بشود سوار شمند—فرشد
آسان‌تر از آن بود که انتظار می‌رفت. پیب راه تقریباً دیده نمی‌شد،
اما در خم راه یک تابلو چوبی، با علامتی مثل عدد
هشت، قضیه را روشن می‌کرد. تپه‌های اطراف،
برای پنهان شدن مناسب بود. مانیم ساعت
صبر کردیم تا سروکله قطار بعدی پیدا شد،
اما آن قطار به طرف دیگری می‌رفت. من تعجب کردم، چرا
که خط‌ها را فقط یک جفت دیده بودم، اما بعد متوجه شدم که
بعضی جاها خط‌ها دو برابر می‌شوند و دو قطار می‌توانند رد بشوند.
سرانجام، قطاری که درست به راه ما می‌رفت پدا شد. ما دیدیم
که اسب‌ها از تاختن به یورتمه رفتن رسیدند و بعد، باز هم آهسته‌تر
کردند. آنها با زحمت و فشار راه می‌رفتند. وقتی واگن‌های پراز
آدم گذشتند ما پریدیم بیرون و با یک خیز، جهیدیم روی واگن
آخری. بین پل از کنار واگن بالا رفت و به طرف هلو و سقف
صاف حرکت کرد. هنری و من تازه بالا رفته بودیم که شمند—فر
ایستاد. فکر کردم شاید وزن اضافی ما آن را نگه داشته است، اما
بین پل سرش را تکان داد و آهسته گفت: آنها به بالای بلندی
رسیده‌اند و اسب‌ها خستگی در می‌کنند. حالا به اسب‌ها آب
می‌دهند و بعد دوباره به راه می‌افتد.

بعد از پنج دقیقه توقف، همین کار را هم کردند و زود سرعت گرفتند. آن بالا میله‌ای بود که می‌شد با دست نگه داشت و تکان‌ها هم چندان آزار دهنده نبود. بهتر از کالسکه بود که روی جاده معمولی، دائم به سنگ‌های بزرگ می‌خورد و توی چاله‌ها و دست اندازها می‌افتاد. هنری و من به مناظر اطراف — که انگار مثل برق می‌گذشتند — نگاه می‌کردیم.

بین پل به آسمان خیره شده بود. فکر کردم او هنوز در اندیشه استفاده از بخار به جای اسب است، و فکر کردم با این همه فکرهای بکر که در سر دارد، حیف که نمی‌تواند فکرهای عاقلانه را از تصورات احمقانه جدا کند. گاه‌گاه، قطار توی دهکده‌ای می‌ایستاد و مردم، سوار یا پیاده می‌شدند و بارها را بالا و پایین می‌بردند. ما صاف خوابیدیم و ساکت ماندیم و امیدوار بودیم که هیچ کس به آن بالا نیاید. یک دفعه، سنگ آسیاب بزرگی را با سر و صدا و دشnam، درست از زیر ما برداشتند و بردنده پایین، و من به یاد آوردم که پدرم با چه مشقتی یک سنگ آسیاب نورا تا ده ما برده بود. نزدیک دهکده ما یک راه ساحلی طولانی وجود داشت که چندین کیلومتر ادامه پیدا می‌کرد و به فکرم رسید که درست کردن یک شمند — فر، بر روی آن، کاملاً ممکن است. شاید هم خیلی پیش‌ها درست کرده بودند — یعنی قبل از سه پایه‌ها. این فکر هم — مثل خیلی از فکرهای که این روزها به ذهنم می‌رسید — تکان دهنده بود.

ما دوباره سه پایه‌ها را از دور دیدیم. من به این فکر افتادم که چون تعداد آن‌ها در این سرزمین زیاد است، حتماً آسیب زیادی هم به محصول می‌رسانند. بین پل گفت: «نه تنها به محصول، بلکه گاه‌گاهی حیوان‌ها هم زیر پاهای فلزی آنها کشته می‌شوند، و مردم هم اگر چابک نباشند و از سر راه آن‌ها کنار نروند، همین

طور می شوند.» مسئله، مثل خیلی چیزهای دیگر برای بین‌پل عادی بود، اما برای ما که تازه شروع کرده بودیم چیزهایی بپرسیم و هر پرسش تردیدآمیزی بیست تا تردید دیگر را پیش می آورد این طور نبود. طرفهای عصر، وقتی اسب‌ها ایستادند که خستگی در کنند، شهری را از دور دیدیم، به نظر می‌رسید که از شهر ابتدای راه بزرگ‌تر بود. بین‌پل فکر کرد شاید آن جا آخر خط باشد. ظاهراً جایی که ایستاده بودیم برای پیاده شدن مناسب بود، و ما، در زمانی که اسب‌ها با فریاد سوارکارها حرکت مجددشان را آغاز کردند، پیاده شدیم

همچنان که سرعت شمند—فرزیاد می‌شد، سر خوردمی پایین و به واگن‌هایی که لغزان دور می‌شدند نگاه کردیم. ما تقریباً تمام مدت به طرف جنوب باختり سفر کرده بودیم؛ بین پنجاه تا صد کیلومتر، گرچه صد کیلومتر کمتر بود، چون در این صورت می‌بایست به علامتی که روی نقشه بود می‌رسیدیم، یعنی ویرانه‌های یک شهر عظیم قدیمی. کار ما این بود که برویم به طرف جنوب، و همین کار را هم کردیم.

تا وقتی هوا روشن بود به سفر ادامه دادیم. هوا هنوز گرم بود، اما ابرها از راه رسیده بودند. پیش از آن که تاریکی مانع پیش رفتن ما بشود دنبال جان پناهی گشتم و نتوانستیم پیدا کنیم، و سرانجام به یک جوی خشک قناعت کردیم.

شب، باران نیامد. صبح روز بعد ابرها هنوز تهدیدمان می‌کردند، اما نه کاری بیشتر از تهدید. کمی نان و پنیر خوردمی و راه افتادیم. یک سر بالایی را پیمودیم و در کنار جنگلی قرار گرفتیم که می‌توانستیم در صورت بروز خطری—مثل دیده شدن—به آن جا پناه ببریم.

اول، هنری رسید بالای تپه. آن جا ایستاد، خشکش زد و

مبهوت شد. من قدم‌هایم را تند کردم تا بینم از چه چیز حیرت کرده است و وقتی به او رسیدم من هم با تعجب ایستادم.

ویرانه‌های شهر بزرگ جلو ما بود—با فاصله‌ای به اندازه دو سه کیلومتر. من هرگز ویرانه‌ای آنچنان ندیده بودم. چندین کیلومتر طول داشت و به صورت تپه‌ها و دره‌های بسیار بود. جنگل در آن پیش رفته بود و هر گوش آن درختی سبز، سر به آسمان کشیده بود، اما اسکلت خاکستری و سفید و زرد ساختمان‌ها هم در همه جا دیده می‌شد، و درختان لا به لای آن‌ها و به دنبال هم، مثل رگهای یک موجود غول‌آسا، پخش شده بودند.

ما خاموش ایستاده بودیم.

بین‌پل، زیر لب زمزمه کرد: مردم سرزمین من، این شهر را ساخته بودند.

هنری پرسید: فکر می‌کنی چند نفر آدم توی این شهر زندگی می‌کرده‌اند؟ چندین هزار؟ صدها هزار؟ یک میلیون؟
من گفتم: باید خیلی راه برویم تا آن را دور بزنیم؛ چون پایانش را نمی‌بینم.

بین‌پل گفت: دور بزنیم؟ چرا از وسطش رد نشویم؟
به یاد جک افتادم و داستان آن کشتی عظیم که دیده بود. در آن زمان به فکر هیچ کدام ما نرسیده بود که آدم، به جز نگاه کردن از راه دون، کار دیگری هم می‌تواند بکند. هرگز کسی به شهرهای بزرگ متروک نزدیک نمی‌شد؛ اما این روش، زاده وجود کلاهک و سه‌پایه‌ها بود ما که کلاهک نداشتیم. پیشنهاد بین‌پل، هم ترسناک بود و هم هیجان‌انگیز.

هنری با صدای کوتاهی گفت: فکر می‌کنی بتوانیم از میان شهر رد بشویم؟

بین پل گفت: امتحان می کنیم. اگر خیلی سخت بود
برمی گردیم.

وقتی نزدیک شدیم، حقیقت آن رگهایی که از دور دیده بودیم
بر ما آشکار شد. درختان، در کنار خیابانها سبز شده بودند و در
سنگفرش سیاهی که خیابان‌ها را پوشانده بود رخنه کرده بودند و از
میان گودی دره مانندی که بین ساختمان‌های دو طرف بود سر
کشیده بودند. ما، در ابتدا خاموش و آرام، در سایه تاریک و خنک
درختان راه رفیم. هنری و بین پل را نمی‌دانم، اما من شدیداً
احتیاج داشتم که تمام شهامت را پُرگرد بیاورم.

پرنده‌گان بر فراز سرمان آواز می‌خواندند و با صدایشان سکوت و
افسردگی گودال‌هایی را که از درونشان می‌گذشتیم عمیق‌تر
می‌کردند. ما آهسته‌آهسته توانستیم به آن چه در دور و برمان بود
علاقه‌ای نشان بدھیم و حرف بزنیم، نخست آهسته و بعد با صدای
طبیعی. چیزهای دیدنی عجیبی در آن جا بود: آثار مرگ، البته به
صورت استخوان‌های سفیدی که زمانی گوشت و پوستی بر آن بوده.
ما انتظار دیدن همچو چیزی را داشتیم؛ اما یکی از اولین
اسکلت‌هایی که دیدیم، توی یک شیء مستطیل شکل زنگ زده و
مچاله شده افتاده بود. این شیء به چرخ‌هایی فلزی تکیه داشت و
روی لبه چرخ‌ها یک ماده سفت و سیاهرنگ به چشم می‌خورد.
شبیه این دستگاه چند تای دیگر هم بود. بین پل کناریکی از آن‌ها
ایستاد، توی آن را با دقت برانداز کرد و گفت: جا بوای نشستن
آدم‌ها، و چرخ. پس این هم یک جور کالسکه است.

هنری گفت: نمی‌تواند کالسکه باشد، چون جایی برای بستن
اسب ندارد، مگر اینکه میله‌ها زنگ زده و از بین رفته باشند.
بین پل گفت: نه... آن‌ها همه مثل هم هستند. نگاه کن!
من گفتم: شاید آن‌ها اتاقک‌هایی باشند که مردم وقتی از راه

رفتن خسته می شدند تا آنها می نشستند و خستگی در می کردند.
بین پل گفت: با این چرخ ها؟ نه... آنها کالسکه های بدون
اسب هستند. من اطمینان دارم.

هنری گفت: که شاید با یکی از قوری های بزرگ تو، رانده
می شدند.

بین پل با دقت به آن نگاه کرد و خیلی جدی گفت: شاید
همین طور باشد که تو می گویی.

بعضی از ساختمان ها از باد و باران و گذشت زمان فرو ریخته
بودند و بعضی جاها چند تا و گاهی یک ردیف تمام از آنها صاف
شده بودند. گویی پتکی از آسمان فرود آمده بود و آنها را له کرده
بود؛ اما هنوز هم تعداد زیادی از آنها کم و بیش دست نخورده مانده
بودند، و ما سرانجام داخل یکی از آنها شدیم. آن ساختمان،
آشکارا یک مغازه بود، اما خیلی بزرگ. در هر طرف قوطی های
زیادی دیده می شد. بعضی از آنها هنوز تا طبقه هایی روی هم
چیلده شده بودند؛ اما بیشترشان روی زمین ولو بودند. من یکی از
آنها را برداشتیم. روی آن کاغذی بود با عکس زنگ و رورفتہ آلو.
قطوی های دیگر هم عکس دار بودند: عکس میوه ها، سبزی ها و
سوپ. تا توی همه قوطی ها غذا بود. با چنان جمعیتی که در کنار هم
زندگی می کردند و زمینی برای شخم زدن و کشاورزی نداشتند،
این کاری عاقلانه بود که غذاهای داخل قوطی داشته باشند—همان
طور که مادرم، در تابستان، همه چیز را توی شیشه می کرد و برای
زمستان نگه می داشت. قوطی ها زنگ زده بودند و بعضی
قسمت هایشان به سبب زنگ سوراخ شده بود و توی آنها ماده
خشک و غیرقابل تشخیصی وجود داشت.

در آن شهر ویران، هزاران مغازه وجود داشت. ما توی خیلی از
آنها رفتیم و نگاه کردیم و محتويات آنها، مایه حیرت ما شد.

توب‌های بزرگ پارچه که هنوز زنگ و نقش آنها معلوم بود، ردیف جعبه‌های مقواپی پر از کفش‌های چرمی پوسیده، آلات موسیقی، چند مجسمه کهنه که از ماده سفتی درست شده بود و باقی مانده لباس‌ها، تکه و پاره به تنشان بود. جایی هم پر از بطری بود. بین پل گفت که نوشیدنی است. سر یکی از آنها را شکست، آن را چشیدیم و صورتمن را از ترشی در هم کشیدیم. نوشیدنی‌ها به کلی خراب شده بود. چیزهایی هم برداشتیم و با خودمان بردیم. یک چاقو، یک تبر کوچک با لبه زنگ زده که می‌شد آن را تیز کرد. یک نوع قمقمه از ماده آبی زنگ شفاف و خیلی سبک، که آب را بهتر از قمقمه‌هایی که هنری و من از کاپستان کرتیس گرفته بودیم نگه می‌داشت، شمع و چیزهایی از این قبیل.

اما، مغازه‌ای که توی آن، دهان من از تعجب باز ماند خیلی کوچک بود، آنچنان که بین دو مغازه خیلی بزرگ‌تر قایم شده بود و غیر از شیشه‌های شکسته معمولی، نرده‌های فلزی زنگ خورده‌ای هم جلو آن بود. مغازه را که نگاه کردم مثل غار علاءالدین بود: انگشت‌های طلا که روی آن‌ها الماس و سایر سنگ‌های قیمتی را کار گذاشته بودند، سنجاق‌های سینه، گردنبندها، دستبندها و شاید بیست تا ساعت. یکی از آن‌ها را برداشت، طلا بود و بندی طلایی داشت که وقتی انگشتم را بردم زیرش که باز کنم، کش آمد؛ آن قدر گشاد می‌شد تا از دست رد بشود و بعد روی مج بچسبد، شاید روی مچی کلفت‌تر از مال من. وقتی ساعت را دستم کردم، دیدم که گشاد است و به همین دلیل بردمش بالاتر، روی بازویم. البته آن ساعت به دست من نمی‌آمد ولی به هر حال یک ساعت بود. دوستانم در آن طرف خیابان مشغول اکتشاف بودند. فکر کردم آن‌ها را صدا بزنم، ولی بعد منصرف شدم. و این، فقط به خاطر آن نبود که دلم نمی‌خواست هنری و بین‌پل هم مثل

من صاحب ساعت بشوند؛ بلکه خاطره درگیری من با هنری—بر سر ساعت پدرم—هم مطرح بود که جک آن را از هنری پس گرفت و به من داد. این خاطره با چیزی مبهم و شاید احساس ناخرسندي همراه بود. البته نفرت من از هنری به واسطه سختی ها و خطرهایی که با آن رو برو شده بودیم و هر دو در آن سهیم بودیم، واپس نشته بود. وقتی بین پل به ما ملحق شد من بیشتر با او حرف می زدم و او هم جوابگوی من بود. هنری تا اندازه ای بر کنار مانده بود. من متوجه این مسئله شده بودم و با تأسف باید بگویم که از این بابت خشنود هم بودم؛ گرچه آن روز، مخصوصاً از وقتی که وارد شهر ویران، شده بودیم من تغییری را حس کرده بودم. البته چیز مهمی نبود. فقط هنری با بین پل بیشتر حرف می زد و بین پل هم بیشتر نظرهایش را به او می گفت. در حقیقت جای ما عوض شده بود. پیش از این هنری از ما دور بود و حال، من جدا مانده بودم، و همین هم سبب شد که آنها را ول کنم تا درباره ماشین عجیبی که پیدا کرده بودند بحث کنند. آن ماشین، چهار ردیف دکمه های کوچک سفید داشت که روی آنها حروف «الفا» را حک کرده بودند. من، در عوض، این معازه جواهر فروشی را پیدا کرده بودم. دوباره به ساعتها نگاه کردم. نه... تصمیم نداشتم آنها را صدا کنم. بالاخره، کم ویش از دیدن معازه ها دست کشیدیم؛ نیمی به خاطر این که کنجه کاوی ما سیراب شده بود و نیمی بیشتر برای این که چند ساعت در شهر گشته بودیم و نشانی از پایان شهر نیافته بودیم. شاید هم برعکس، پیش از آن که نزدیک شویم دور شده بودیم. در یک جا از ساختمانی که بر اثر ویرانی به پشته ای از سنگ و آجر تبدیل شده بود بالا رفتیم و از میان بته ها و علف هایی که روی آن سبز شده بود گذشتیم و خودمان را در جایی دیدیم که پایین آن از سبزه موج می زد، و سنگ هایی در حال خرد شدن

داشت. سبزه، به نظر بی پایان می رسید درست مثل دریابی سبز که در آن رگه هایی از سنگ باشد. اگر قطب نما نداشتم حتماً گم می شدیم؛ زیرا آسمان پوشیده از ابر بود و خورشیدی نبود تا به کمکش، جهت را پیدا کنیم. همین قدر حس کردیم که هنوز به طرف جنوب می رویم. روزبه نیمه رسیده بود و ما حس کردیم که باید بیشتر از پیش عجله کنیم.

بعد، رسیدیم به یک خیابان گشادر که در دو طرفش ساختمان های بزرگ تری بود. آن خیابان تا فاصله ای دور همان طور وسیع و مستقیم ادامه داشت. ما در جایی که چند خیابان به هم برخورد می کردند ایستادیم تا چیزی بخوریم. آن جا اثری از درخت نبود. روی یک سنگ خزه بسته نشستیم و مشغول جویدن گوشت و بیسکویت های سفتی که کاپستان کرتیس داده بود شدیم. نان مان تمام شده بود. بعد، استراحت کردیم؛ اما پس از مدت کوتاهی، بین پل برخاست و باز شروع کرد به پرسه زدن. هنری هم دنبالش رفت. من همان طور به پشت خوابیدم و به آسمان خاکستری رنگ چشم دوختم. بار اول که صدایم زدند پاسخی ندادم، اما بین پل دوباره صدا زد و در صدایش هیجانی بود. مثل این که چیز جالبی پیدا کرده بود.

آن جا، سوراخ خیلی بزرگی بود که نرده های آهنی از سه طرف محاصره اش کرده بودند. این سوراخ با پله هایی به طرف پایین، به جای تاریکی می رسید. رویه روی در ورودی این نهیز زمین یک صفحه فلزی بود و رویش نوشته شده بود: مترو.

بین پل گفت: پله ها آن قدر پهن است که ده نفر می توانند در کنار هم از آن عبور کنند؛ اما این پله ها به کجا می رسد؟
من گفتم: فرقی می کند به کجا؟ اگر استراحت نمی کنیم بهتر است راه بیفتیم.

بین‌پل گفت: کاش می‌توانستیم بفهمیم... چرا همچو چیزی
ساخته شده؟ تونل به این بزرگی.
شانه‌هایم را بالا انداختم: به ما چه؟ تو آن پایین هیچ چیز
نمی‌بینی.

هنری گفت: ما شمع داریم.
با خشم گفتم: بله... اما وقت نداریم. ما نباید مجبور بشویم
شب را اینجا بگذرانیم.

آن‌ها به من اعتنایی نکردند. هنری به بین‌پل گفت:
«می‌توانیم کمی پائین برویم و بینیم آن‌جا چی هست.» بین‌پل
موافقت کرد و من گفتم: عمل احمقانه‌ای است.

هنری گفت: اگر تو نمی‌خواهی، مجبور نیستی بیایی.
می‌توانی همین جا بمانی و خستگی در کنی.

او این حرف را با کم محلی گفت، و در همان حال هم در
کوله‌اش به دنبال شمع گشت. او می‌بایست شمع را روشن کند و
من تنها کسی بودم که فندک داشتم؛ اما حس کردم که آن‌ها
مصمم هستند پایین بروند و فکر کردم بهتر است من هم تا آن‌جایی
که می‌توانم، به خودم فشار بیاورم و با خوشبویی تسلیم شوم.

گفتم: من هم با شنا می‌آیم، گرچه هنوز هم فکر می‌کنم این
کار فایده‌ای ندارد.

پله‌ها ابتدا به یک غار می‌رسید. ما آن قدر که با نور مختصر
شمع ممکن بود، دور و اطراف را بررسی کردیم. از آن‌جا که باد و
باران و آفاتاب، کمتر در داخل غار نفوذ کرده بود، چیزها هم کمتر
از دنیای بالا خراب شده بود. در آن‌جا ماشین‌های عجیبی وجود
داشت که رنگشان رفته بود اما غیر از این عیبی نکرده بودند.
اتفاقی دیدیم که شیشه پنجره‌اش هنوز سالم بود. آن‌جا دلالان‌هایی
بود که از این غار جدا می‌شد و به جاهای دیگر می‌رفت. بعضی از

آن‌ها، مثل همان که راه ورود ما بود، با پله‌هایی به بالا می‌رفت و بعضی دیگر به پایین.

بین پل حتماً می‌خواست یکی از دالان‌ها را بگردد و چون کسی مخالف نبود به آرزویش رسید. پله‌ها تا خیلی پایین کشیده شده بود و در پایان آن، باز هم دالان کوچک دیگری بود. من، اگر تا آن وقت کمترین علاوه‌ای به این گردش داشتم، آن هم ازین رفت. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که برگردم بالا، توی روشنایی روز؛ اما دلم نمی‌خواست این مسئله را اعلام بکنم. از کم شدن علاوه‌ای که هنری در جواب دادن به نظرهای بین‌پل نشان می‌داد حس کردم که او هم مثل من چندان تمایلی به پایین و پایین‌تر رفتن ندارد. این موضوع، دست کم مایه‌تسلى خاطر بود.

بین پل در آن دالان کوچک که می‌پیچید و به دری با نرده‌های آهنی می‌رسید به راه افتاد. وقتی در را فشار داد، در با صدای خشکی باز شد. ما دنبال او رفتیم و به آن چه جلوی چشم‌هایمان قرار داشت، مات و مبهوت نگاه کردیم.

آن جا، باز هم دالان دیگری بود؛ اما خیلی بزرگ‌تر از دالان‌های قبلی. ما روی سکوی همواری ایستادیم. دالان به طرف بالا می‌پیچید و تا پشت آن محلی که روشنایی می‌تابید ادامه پیدا می‌کرد. آن چه ما را به تعجب واداشت، چیزی بود که آن جا قرار داشت. اول، من فکر کردم که یک خانه است، یک خانه دراز و کم ارتفاع از جنس آهن و شیشه. از خودم پرسیدم که چه کسی ممکن است این خانه را برای زندگی کردن، در دل زمین برگزیده باشد. بعد دیدم که آن خانه توی گودال بزرگی، به موازات ما ایستاده و زیرش چرخ‌های زیادی دارد؛ و چرخ‌ها روی نرده‌های آهنی درازی جای داشتند. باز هم یک نوع شمند—فریبد، اما به کجا می‌توانست سفر کند؟ آیا ممکن بود این دالان هم مثل راه آن

شمند—فری که روی زمین دیده بودیم، صد کیلومتر ادامه داشته باشد؟ و تماماً هم در زیر زمین؟ شاید در شهر مدفون شده‌ای بودیم که شگفتی هایش حتی بیشتر از شهر بالای سرمان بود. و چطور؟ ما همچنان که پیش می‌رفتیم دیدیم که اناقک به اناقک بسته است: چهار، پنج، شش... و بعد از مدتی آخرین اناقک را در دهانه دلان خیلی کوچک‌تری دیدیم؛ و خط‌های آهنی آن قدر امتداد می‌یافتد تا ناپدید می‌شوند. جلو آخرین اناقک چند پنجه بود و توی آن یک صندلی و چند اهرم و ابزارهای دیگر.

گفتم: جایی برای بستان اسب ندارد؛ وانگهی چه کسی در زیر زمین اسب می‌راند؟

هنری گفت: آنها باید از قوری بخار بین‌پل استفاده کرده باشند.

بین‌پل که داشت چهار چشمی، آن ابزارها را ورآنداز می‌کرد، گفت: و یا چیزی از آن هم عالی‌تر.

در بازگشت، توی اناقک‌ها را نگاه کردیم. قسمتی از پهلوی آنها باز بود و آدم می‌توانست از آن جا به داخل برود. داخل اناقک‌ها نشیمن‌های زیادی وجود داشت، و کلی هم چیزهای دیگر؛ به علاوه پشه‌هایی از غذاهای قوطی کرده مثل همان‌ها که توی مغازه‌ها دیده بودیم؛ اما زنگ نزده. چون این پایین هوا خنک و خشک بود و ظاهراً همیشه هم همین طور بوده. چیزهای دیگری هم وجود داشت که نمی‌دانستیم چیست. مثلاً یک طبقه پر از اشیاء چوبی بود که بر سر هر تکه چوب، یک لوله آهنی و در زیر لوله، حلقه‌ای آهنی و توی حلقه، یک شستی آهنی جای داشت. شستی با فشار دست، حرکت می‌کرد؛ اما این حرکت، هیچ کاری نمی‌کرد.

بین‌پل گفت: پس آن‌ها بارتاجارتی حمل می‌کردند، و آدم‌ها را

هم... چون صندلی زیاد دارد.

هنری گفت: این‌ها چی هستند؟

یک جعبه چوبی بود پر از چیزهایی به شکل تخم مرغ بزرگ فلزی، به بزرگی تخم غاز. او یکی را برداشت و به بین‌پل نشان داد. از جنس آهن بود و روی آن به شکل چهارخانه شیار داشت، و در یک طرف آن حلقه‌ای بود. هنری آن را کشید و حلقه بیرون آمد.

بین‌پل گفت: بده ببینم.

هنری تخم غاز را به او داد اما با ناشیگری، و پیش از آنکه بین‌پل بگیردش بزمین افتاد و قل خورد رفت تا لبه سکو و افتاد توی گودال پشت آن. هنری دنبالش رفت؛ اما بین‌پل بازویش را گرفت و گفت: ولش کن. باز هم هست.

بین‌پل روی جعبه تخم غازها خم شده بود که آن اتفاق افتاد. زیر پایمان صدای عظیمی برخاست و آن قطار بزرگ، از شدت صدا لرزید. من مجبور شدم ستونی را که بر سر پا بود محکم بغل بگیرم تا پرت نشوم و زمین نخورم. باز گشتهای آن صدای عظیم، مثل چکشی که رفته‌رفته آرام‌تر کوییده شود و پایان یابد، در دالان پیچید.

هنری با ترس گفت: چی بود؟

اما در حقیقت، هیچ احتیاجی به شنیدن توضیح نداشت. بین‌پل شمع را انداخته بود و شمع خاموش شده بود. آن را برداشت و به هنری داد تا روشن کند.

من گفتم: اگر قل نخورده بود و به آنجا نرفته بود...

باز هم احتیاجی به توضیح بیشتر نبود.

بین‌پل گفت: مثل گلوله آتشبازی است، اما قوی‌تر. قدیمی‌ها این جور چیزها را می‌خواستند چه بگنند؟

او یکی دیگر از تخم غازها را برداشت. هنری گفت: من

نمی بایست با آن ور می رفتم.

من تصدیق کردم، اگر چه چیزی بر زبان نیاوردم. بین پل،
شمع افروخته را باز به دست هنری داد تا بتواند با دقت بیشتری به
آن شیء نگاه کند.

هنری گفت: اگر دربرود...

بین پل جواب داد: بیخودی در نمی رود. از دست زدن به آن
هم عیبی نمی کند.

بعد، انگشتش را گذاشت توی حلقه آن شیء فلزی و گفت:
این حلقه... تو آن را کشیدی و افتاد و کمی بعد...
و پیش از این که درست بفهم چکار می کند، او حلقه را
محکم کشید. ما هر دو فریاد زدیم؛ اما او به ما اعتنایی نکرد. رفت
به طرف فضای باز، و آن را انداخت به طرف قطار.

این بار، همراه با صدای انفجار، صدای خرد شدن شیشه ها هم
آمد و بادی ناگهانی شمع را خاموش کرد. با خشم گفت: کار
ابلهانه ای کردی.

— از این فاصله صدمه ای نمی دیدیم. فکر نمی کنم زیاد
خطرناک باشند.

— ممکن بود از پرتاب شیشه شکسته ها زخمی بشویم.

— فکر نمی کنم.

موضوعی که باید زودتر می فهمیدم این بود که بین پل تا موقعی
عاقل بود که حس کنجکاوی اش زیاد تحریک نشده باشد؛ وقتی
چیزی توجه او را به خود جلب می کرد، دیگر فکر هیچ خطری
نمی کرد.

هنری گفت: به هر حال اگر من باشم دیگر این کار را تکرار
نمی کنم.

واضح بود که هنری، در مورد این آزمایش، با من هم احساس

بود. از این که دوباره در اکثریت بودم خوش آمد، با این که طرف موافق هنری بود.

بین پل گفت: دیگر هم لازم نیست بکنم. حالا می دانیم که چطور کار می کند. وقتی حلقه را کشیدم تا هفت شمردم.
گفتم: خیلی خوب. حالا می دانی چطور کار می کند؛ اما چه فایده ای دارد؟

بین پل جواب نداد. او برای خودش یک کوله پشتی از توی یکی از مغازه ها پیدا کرده بود که چرم آن سبز و کپک زده بود؛ اما داخلش تقریباً تمیز بود. او از درون جعبه، تخم غازهای فلزی را برداشت و توی کوله پشتی گذاشت.

گفتم: می خواهی آنها را با خودت بیاوری؟
او با سر جواب موافق داد و گفت: شاید به دردمان بخورد.
— برای چی؟

— نمی دانم، اما برای چیزی...
من با صراحة گفتم: حق نداری آنها را برداری. خطرناک است.

— هیچ خطری ندارد، مگر این که حلقه آن کشیده بشود.
او چهار تا گذاشت توی کوله اش. به هنری نگاه کردم، به امید آن که از من پشتیبانی کند، اما او گفت: احتمال دارد به درد بخورد.

او یکی از آنها را برداشت، سبک و سنگین کود و گفت:
سنگین است، با وجود این یکی دوتایی برمی دارم.
نمی دانستم این حرف را از روی ایمان گفت یا از لج من. فرق زیادی هم نمی کرد. با تلخی فکر کردم که دوباره در اقلیت هستم.

بعد، از دالان ها و پله ها بالا آمدیم. و من از دیدن آسمان—با

این که ابرهای پایین و تهدید کننده، تیرگی آن را بیشتر می کردند—خوشحال شدم.

بعد از زمانی کوتاه که راه رفیم، راهمان به وسیله یک رودخانه که صاف و به سرعت از میان دیوارهای بلند می گذشت، بسته شد. روی رودخانه پل‌های زیادی بود؛ اما، این زمان، بسیاری از آن‌ها خراب و فرو ریخته بود. پلی که درست در جلو ما قرار داشت به شکل پنج شش تا کپه مصالح ساختمانی و یران در آمده بود که آب به دور آن‌ها می چرخید و حباب‌هایی می‌آفرید و می‌گذشت. چاره‌ای نداشتیم جز این که کنار رودخانه را بگیریم و به طرف خاور برویم. چهار تا از پل‌ها قابل عبور نبودند. بعد رودخانه دو شاخه شد. فکر کردم که اگر راهمان را به طرف خاور ادامه بدهیم، آن وقت مجبوریم پل‌های سالمی روی هر دو شاخه رودخانه پیدا کنیم و کار مشکل تر می‌شود. بهترین کار این بود که برگردیم و جهت دیگر رودخانه را امتحان کنیم، اما هنری با برگشتن مخالف بود و بین‌پل از او طرفداری کرد. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم جز این که با اکراه به دنبالشان بروم. با این که پل بعدی تا اندازه‌ای سالم بود و امکان عبور از روی آن وجود داشت، نارضایی من از بین نرفت. نرده‌های یک طرف پل، تماماً از بین رفته بود و وسط پل طوری فرو ریخته بود که مجبور بودیم با زحمت زیاد از آن رد بشویم. در طرف دیگر رودخانه، درخت، کمتر بود و ساختمان‌ها غول پیکر بودند. بعد رسیدیم به یک فضای باز و در پایان آن، یک ساختمان دیدیم که با وجود و یaran بودن، چنان عظمت و شکوهی داشت که چشم را خیره می‌کرد.

جلوبنا دو برج دو قلو بود، اما یکی از آن‌ها از پهلو بریده شده بود. روی آن‌ها و روی تمام نمای ساختمان، سنگتراشی‌هایی شده بود و از گوشه‌بام‌ها جانوران سنگی هیولا مانند، سر بر آسمان

خاموش کشیده بودند. فکر کردم که یک کلیسای بزرگ است، خیلی بزرگ‌تر از کلیسای شهر ما که من همیشه خیال می‌کرم بزرگ‌ترین ساختمان دنیاست. درهای عظیم در آستانه پوسیدگی، روی پایه‌هایشان ایستاده بودند. قسمتی از سقف شبستان جلو کلیسا ریخته بود و آدم می‌توانست از پهلوی ستون‌ها و تیرهای سقف آسمان را ببیند. ما داخل نشدیم. فکر می‌کنم هیچ کدام ما میل نداشتیم خاموشی مکانی را که آرام آرام به سوی فرو ریختن می‌رفت بر هم بزنیم.

چیزی که بعد کشف کردیم این بود که ما راستی از زودخانه عبور نکرده بودیم؛ پس از گذشتن از پل، داخل یک جزیره شده بودیم، یعنی آب‌هایی که در باخته دو شاخه شده بودند در خاور دوباره به هم می‌پوستند. ما مجبور بودیم از روی همان پل بازگردیم، و من از این که هنری را ناراحت می‌دیدم متأسف نبودم، اما بسیار خسته‌تر از آن بودم که به رنج بی‌دلیلی که تحمل کرده بودیم فکر کنم.

در این لحظه بین‌پل گفت: آن که روی دست توست چیست؟ ساعتم، بی آن که متوجه بشوم، سرخورده بود و به مج دستم رسیده بود و من ناچار بودم که نشانشان بدهم. هنری با حسرت به آن نگاه کرد اما حرفی نزد. بین‌پل با علاقه‌مندی بی‌غرضانه‌ای به آن نگاه کرد و گفت: من البته، ساعت دیواری خیلی دیده‌ام، ولی از این‌ها ندیده‌ام. چطور کار می‌کند؟

گفتم: دکمه کنار آن را می‌پیچانی؛ اما من این کار را نکرده‌ام چون باید خیلی کهنه باشد.
او گفت: اما دارد کار می‌کند.

با این که باورم نمی‌شد نگاه کردم. ساعت، سه تا عقربه داشت، که یکی از آن‌ها می‌چرخید و از روی نمره‌ها رد می‌شد.

ساعت را به گوشم نزدیک کردم و شنیدم که تیک‌تیک می‌کند. چشم افتاد به کلمه روی صفحه ساعت: «اتوماتیک». انگار جادو شده بود، اما نمی‌توانست جادو باشد. این هم یکی دیگر از کارهای شگفت پیشینیان بود. ما همگی به آن خیره شدیم. بین‌پل گفت: فکر می‌کنم بعضی از این درخت‌ها صد ساله باشند، و این ساعت هنوز کار می‌کند. عجب صنعتگرهاست بوده‌اند.

عاقبت، حدود یک کیلومتر بالاتر، از روختانه گذشتیم. هیچ نشانی از پایان شهر نبود. عظمت آن که در ابتدا مایه تعجب ما شده بود و بعد حس کنجکاوی ما را بیدار کرده بود، حالا خسته و فرسوده‌مان می‌کرد. از جلو مغازه‌های بسیار ردد شدیم. یکی از آن‌ها از کلیسا‌ی که دیده بودیم هم بزرگ‌تر بود. یک طرف آن تا کمر ریخته بود و آرام می‌توانست ببیند که یک مغازه یا یک ردیف مغازه است، اما معلوم بود که هیچ کدام ما حوصله بازرسی آن را نداریم. ما دلالان‌های دیگری هم دیدیم که جلوی آن‌ها نوشته شده بود:

«مترو»

بین‌پل به این نتیجه رسید که ظاهراً مردم برای سوار شدن به شمند—فرزیرزمینی یا بعد از پیاده شدن از آن، از این دلالان‌ها عبور می‌کرده‌اند. تصور می‌کنم حق با او بود.

ما پیش رفتیم. روز نزدیک به پایان بود و همه ما خسته بودیم. فکر می‌کنم هیچ کدام‌مان دلمان نمی‌خواست که توی یکی از ساختمان‌ها بخوابیم اما صدای زوزه‌ای از دور، تصمیم ما را عوض کرد. مثل این بود که یک گله سگ ولگرد در آن نزدیکی باشد. خارج شدن از خیابان، کار درست‌تری بود. آن‌ها معمولاً به مردم حمله نمی‌کردند، مگر این که گرسنه باشند؛ اما ما هیچ وسیله‌ای نداشتیم که به کمک آن، از وضع شکم آن‌ها باخبر شویم.

یک عمارت را که به نظر محکم می آمد انتخاب کردیم و رفیم
به طبقه اول آن. پایمان را با خستگی به روی پله ها می کوبیدیم تا
بینیم فرو ریختنی است یا نه. هیچ خبری نشد جز این که
گردوخاک زیادی بلند شد که تزدیک بود خفه مان کند. یک اتاق
پدا کردیم که پنجره هایش هنوز شیشه داشت. پرده ها و مبل و اثاثه
آن رنگ و رو رفته بود و بید آنها را سوراخ کرده بود، اما هنوز قابل
استفاده بود. من یک ظرف سفالی بزرگ پدا کردم با یک در
سنگین، که روی آن گل های سرخ نقاشی شده بود. وقتی درش را
باز کردم دیدم که پراز گلبرگ های بخشکیده گل سرخ است. عطر
گل های سرخ، همچون شبحی بود از تابستان های خیلی پیش. در
گوشة اتاق یک پیانو بود با شکلی نا آشنا، و بزرگ تر از آن چه که
من دیده بودم و روی آن یک قاب بود و در آن قاب، عکس سیاه و
سفید یک زن. آیا او در اینجا زندگی می کرده؟ نمی دانم.

در دل شب بیدار شدم؛ هنوز هوای اتاق عطرآگین بود و نور ماه
از پنجره به روی پیانومی تابید. حس کردم که می توانم آن زن را در
اتاق ببینم. انگشت هایش روی کلیدهای پیانو در حرکت بود، و
من در خیال خویش، آهنگی را می شنیدم.

شکی نیست که تمام این ها جز خیال نبود، و من دو باره خوابم
برد و دیگر آن را در خواب هم ندیدم. در خواب، دیدم که به دهکده
خودمان بازگشته ام، توی آلونک و در کنار جک هستم، و در
دورانی به سر می برم که هنوز عقلم نمی رسد که نگرانم کلاهک ها
و سه پایه ها باشم؛ و در زمانی که به هیچ روی نمی توانم تا
فاصله ای دور و درازتر از دهکده مان تا شهر سفر کنم؛ آن هم فقط
سالی یک بار.

مهتاب، فریبند بود؛ زیرا صبح بعد نه فقط ابرها باز گشته بودند

بلکه پشت سر یکدیگر در آسمان روان بودند. گویی دنبال هم بودنشان در آسمان یکپارچه کبود، تا ابد ادامه داشت؛ اما باران دلتگ کننده‌ای سیل آسا از آسمان فرو ریخت، و با این که عجله داشتیم که از شهر خارج شویم دلمان نخواست در آن وضعیت هیچ کاری بکنیم. آن چه از خوراکی‌ها باقی مانده بود یک تکه کلفت پنیر بود، یک تکه گوشت گوساله خشکیده و مقداری از بیسکویت‌های کشته‌ی. پنیر را تقسیم کردیم و باقی ماند یک وعده غذای دیگر بعد، گرسنه می‌ماندیم.

رفتم کنار یکی از پنجره‌ها ایستادم و دیدم که آسمان آهسته‌آهسته صاف می‌شود و در بعضی جاهای کبودی آن به لکه‌های زرد روشن تبدیل می‌شود، و من از دیدن آسمان، شاد شدم. بعد از یک ربع، باران بند آمد و ما توانستیم حرکت کنیم.

خیابان‌هایی که از وسطشان عبور می‌کردیم در ابتدا نیمه تاریک بودند. روی آن‌ها آب ایستاده بود، و در جایی که درخت‌ها خیابان را شکافه بودند مملو از گل و لای بودند. رطوبت‌هوا به سبب قطره‌هایی که از شاخه‌های درختان می‌ریخت بیشتر می‌شد. گویی به آهستگی در زیر باران راه می‌رفتیم و خیس می‌شدیم. طولی نکشید که به کلی خیس شدیم. بعد، روشنایی از لابلای ابرها تابید، ابرها رفتند و پرنده‌گان — که انگار دوباره از خواب بیدار شده بودند — هوا را با جیک‌جیک و آوازان پر کردند. قطره‌ها هنوز می‌چکیدند؛ اما خیلی کمتر، و در جاهایی که درختی وجود نداشت گرمای آفتاب نوازش دهنده بود، و بین‌پل و هنری بیشتر حرف می‌زدند و با شادی بیشتر. خلق و خوی من درست جا نیامد. حس می‌کردم که خسته هستم و کمی می‌لرزیدم و سرم منگ و سنگین شده بود. امیدوار بودم که سرما نخوردده باشم.

آخرین خوراکمان را در جایی خوردیم که جلویمان انبوهی از

درخت بود و اثری از ساختمان دیده نمی شد، و دلیلش، وجود تخته سنگ هایی بود که برخی بر سر پا ایستاده بودند و بیشترشان کج یا افتاده بودند و تا چشم می توانست ببیند، همین گونه بود. ما کلمه هایی را که روی نزدیک ترین سنگ ها کنده شده بود خواندیم:

در اینجا

مارینا لویز آرمیده است

او در سن ۱۳ سالگی جهان را وداع کرد

۱۵ فوریه ۱۹۶۶

او به سن و سال من مرده بود، و در زمانی که هنوز نبض شهر از زندگی می تپید به خاک سپرده شده بود—در یک روز آخر زمستان. جنگل و سنگ های مردگان که در لابه لای آن پراکنده بود آن قدر بزرگ بود که چند برابر دهکده من در آن جا می شد.

عصر بود که رسیدیم به مرز جنوبی شهر. تغییر شکل، ناگهانی بود. ما به اندازه دویست متر، از محوطه پر درختی گذشتم. ساختمان ها کمتر بودند و همگی کاملاً ویران. آن گاه به یک گندمزار رسیدیم که خوش های سبزش در نور مستقیم خورشید تکان می خورد. بودن در فضای باز و در سرزمینی زنده و زیر کشت، آرامش دهنده بود. در همین زمان این فکر برای ما پیش آمد که لازم است به عادت های احتیاط آمیز خود باز گردیم. چند مزرعه آن طرف تریک اسب مشغول شخم زدن بود، و در فاصله دو و دو سه پایه در افق قد برافراشته بودند.

همچنان که به طرف جنوب پیش می رفتیم ابرها دوباره از راه رسیدند. در وسط تکه زمینی پوشیده از علف، مقداری سیب زمینی خود رو یافتیم، اما چوبی که به اندازه کافی خشک باشد تا با آن، سیب زمینی ها را بپزیم پیدا نکردیم. هنری و بین پل سیب زمینی ها

را خام خام خوردند. من، به هر حال، اشتهايم کم بود و سرم درد می کرد. شب در خرابهای که خیلی از خانه‌های دیگر دور بود خوابیدیم. سقف، از یک سو خراب شده بود، اما طرف دیگرش هنوز سالم بود و ناصاف. جنس سقف از مادهٔ خاکستری رنگی بود خیلی سبک‌تر از سنگ.

شب را با ناراحتی گذراندم و چند دفعه از پی کابوسی از خواب پریدم، و صبح که شد حس کردم از شب پیش خسته‌تر هستم. فکر می‌کنم ریختم غیرعادی شده بود، چون هنری پرسید: «مریض هستی؟» و من جواب تندی به او دادم. او شانه‌هایش را بالا انداخت و توجهش را به چیزهای دیگر گرداند. بین‌پل حرفی نزد. به نظرم دلیلش این بود که چیزی دستگیرش نشده بود. او خیلی بیشتر از آن که به آدم‌ها علاقمند باشد به افکار و اندیشه‌های خودش دلبسته بود.

برای من، روز کمالت‌آوری بود. همچنان که زمان می‌گذشت حالم بدتر می‌شد. با این همه تصمیم داشتم چیزی راجع به ناراحتی خودم نگویم. از هیچ کس دلسوزی نمی‌خواستم؛ زیرا این حقیقت که آن دو با یکدیگر بهتر می‌جوشیدند تا من با هر کدام از آن‌ها، مرا از این کار بازمی‌داشت. بعد از این که به هنری پرخاش کردم دلتگی من بیشتر شد، چرا که نه او و نه بین‌پل، دنبال موضوع را نگرفتند. متأسفانه باید بگویم که از بیمار شدنم کمی احساس رضایت می‌کردم، و بدون این که به روی خودم بیاورم به این احساس ادامه می‌دادم. رفتار بچگانه‌ای بود. در هر صورت بی‌اشتهايی من تأثیر زیادی در آن‌ها نداشت. چون هیچ کدام‌مان چیزی برای خوردن نداشتیم. البته من از بابت خوراک در فکر نبودم، اما هنری و بین‌پل هم چیزی پیدا نکردند. رسیدیم به رودخانه‌ای که به جنوب خاوری روان بود. نقشه این‌طور

می گفت که باید به دنبال آن بروم. هنری در جایی نیم ساعت وقت ما را تلف کرد که از کنار رود، ماهی قزل‌آلا بگیرد—والبته بدون نتیجه. وقتی سرگرم این کار بود من دراز کشیدم و نگاهم را دوختم به آسمان ابری، و خدا را به خاطر این استراحت شکر کردم. طرف‌های غروب، پس از گذشتن از کشتزارهای بی‌پایان گندم و جوی سبز، رسیدیم به یک باغ، یک خانه روستایی، درست در کنار باغ جای داشت. حال من اصلاً خوب نبود و احساس می کردم دیگر حتی نمی‌توانم یک قدم جلو بروم.

هنری و بین‌پل بر سر اینکه چه باید بکنیم با یکدیگر به مخالفت برخاستند. هنری می‌خواست در همان‌جا بمانیم و بین‌پل می‌خواست در آن دو ساعتی که به پایان روز مانده بود، در پیمودن راه عجله کنیم، به امید آنکه به جای خلوت‌تر و مطمئن‌تری برسیم. من این‌بار از مخالفت آن‌ها باهم، لذتی نبردم؛ چون خیلی سنگین بودم و مریض‌تر از آن که حوصله‌ای داشته باشم. من جانب هنری را گرفتم، اما فقط برای آن که احتیاج شدیدی به استراحت داشتم. بین‌پل، مثل همیشه، با خوشرویی تسليم شد، و ما صبر کردیم تا وقت بگذرد. وقتی سعی کردند مرا بیدار کنند تا همراهشان بروم، هیچ انتباختی نکردم، چون خیلی سست بودم و به طور کلی ضعف داشتم. هیچ نمی‌دانم چه مدت گذشته بود که حس کردم بار دیگر سعی می‌کنند که بیدارم کنند. به سختی چشمانم را باز کردم و برای اولین‌بار آن‌ها فهمیدند که من بیمار هستم و تهر نکرده‌ام. آهسته با هم صحبت کردند و بعد، همچنان که مرا نیم خیز کرده بودند و هر کدامشان زیر یک بازویم را گرفته بودند، کشان کشان به جایی بردنند.

بعدها فهمیدم که در آخر باغ، آلونک کهنه‌ای وجود داشته که به نظر نمی‌رسیده مورد استفاده باشد و هنری و بین‌پل فکر کرده

بودند بهتر است مرا به آن جا ببرند. باران، دوباره تهدیدمان می کرد و شب هنگام، باز بارید. من فقط حس کردم که به جایی گیر کردم و بعد کشیده شدم و سرانجام به آرامی، روی زمین خاکی رها شدم.

بعد از آن، عرق ریزان خوابم برد و خواب های جور و اجوری دیدم که به خاطر یکی شان، فریاد کنان بیدار شدم.

چیزی که بعد از آن، با همه دقیقی که می توانستم داشته باشم حس کردم، وجود سگی بود که در آن نزدیکی ها خره می کشید، و کمی بعد، در آلونک باز شد و یک ستون نور خورشید روی صورتم افتاد، و من هیکل مردی را که مج پیچ بسته بود پشت به روشنایی دیدم. از پی این دیدان صداهای درهم و برهمی شنیدم، و صداهای بلندی به زبان بیگانه. کوشش کردم روی پاهایم بلند شوم، اما به عقب افتادم. و پس از آن در یک تختخواب نرم با ملافه های خنک، دراز کشیده بودم، و دختری که کلاهی آبی رنگ بر سر داشت، به طرفم خم شده بود. نگاهم را با شکفتی به دور و برم کشاندم: یک سقف بلند گچ بری شده، دیوارهایی با قاب های چوبی، و پرده های کلفت سرخ رنگی به گرد تختخواب.
من، هرگز چنان تجملی را ندیده بودم.

قلعه «سرخه برج»

هنری و بین‌پل صبح بعد از آن شبی که بیماری من شدت یافت متوجه شدند که وضع من آن قدر خوب نیست که بتوانم مسافرت کنم. البته آن‌ها می‌توانستند مرا رها کنند و بروند؛ اما این کار را نکردند. باقی می‌ماند این که یا مرا از آن کلبه روستایی بیرون بکشند و به جایی دور ببرند، یا در آن آلونک بمانند و امیدوار باشند که دیده نمی‌شوند. راه حل اولی ممکن نبود، زیرا تا جایی که چشم می‌دید در آن اطراف پناهگاه دیگری وجود نداشت، و با این که باران بند آمده بود، هوای امیدبخشی هم در کار نبود. ضمناً به نظر نمی‌رسید که آن آلونک چندان مورد استفاده کسی باشد. به همین دلیل آن‌ها تصمیم گرفتند همان‌جا که مانده بودیم بمانیم. صبح زود هنری و بین‌پل از کلبه بیرون خزیدند تا نگاهی به اطراف بیندازند و یک یا دو ساعت بعد بود که مردان و سگ‌ها از راه رسیدند.

هنری و بین‌پل، هیچ وقت نتوانستند بفهمند که آن گروه مردان اتفاقاً به آن‌جا آمده بودند یا این که آن‌ها را دیده بودند و در بازگشت به آلونک تعقیب‌شان کرده بودند، آن‌چه اهمیت داشت این بود که آن‌ها جلو در ایستاده بودند، با یک سگ—یعنی با جانور بدتر کیبی

به بلندی یک کره الاغ— که وقت خره کشیدن، دندانهاش را نشان می‌داد. ما هیچ راهی جز تسلیم شدن در پیش نداشتیم. بین پل قبل ا نقشه‌ای برای این گونه موقعیت‌های وخیم کشیده بود تا به کمک آن، بشود از گرفتاری رهایی پیدا کرد. از آنجا که نه من و نه هنری، هیچ کدام قادر نبودیم به زبان او حرف بزنیم، قرار شده بود که ما پسر خاله‌های او باشیم و هردو کر و لال. ما به هیچ وجه حق نداشتیم حرف بزنیم و حق نداشتیم چیزی بشنویم. و این، اتفاقی بود که افتاد. تا آنجا که به من مربوط می‌شد قضیه خیلی ساده بود، چون من بیهوش بودم. عقیده بین پل این بود که با این کار، سوء ظن برطرف می‌شد. حتی اگر ما را زندانی می‌کردند، نگهبانان زیادی برایمان نمی‌گماشتند، و فرصت بیشتری برای فرار به دست می‌آمد؛ البته اگر فرصتی پیش می‌آمد. من نمی‌دانم که فرار، ممکن بود یا نه. البته من در وضعی نبودم که بتوانم از جایی و از کسی فرار کنم؛ اما بعد معلوم شد که کارها روی پایه دیگری—غیر از آن‌چه که ما تصورش را کرده بودیم— می‌چرخد. ماجرا این بود که در آن صبح به خصوص، کنتس «سرخه برج» با همراهانش در آن حوالی می‌گشته و به مزارع سرکشی می‌کرده است.

پرستاری از بیماران و بخشش و انعام دادن، از مراسم و عادات بانوان اشراف و اعیان است. وقتی خانم سر جفری، یعنی بانو «می»، زنده بود، او هم در اطراف دهکدهٔ ما همین کارها را می‌کرد. یکی از خاطرات کودکی من، گرفتن یک سب سرخ و یک خروس قندی از او بود؛ چرا که من کلام را برایش برداشته بودم. گرچه در مورد کنتس سرخه برج—آن طور که بعدها فهمیدم—سخاوت و مواظبت از دیگران، فقط مسئلهٔ وظیفه نبود، بلکه از نهاد خودش برمی‌خاست. او زنی بود ملایم و مهربان. درد

هر موجود دیگر—چه انسان و چه حیوان—برای او دردآور بود. پای زن دهقانی چند ماه پیش با آب جوش سوخته بود. حال او، کاملاً خوب شده بود؛ اما کنتس لازم می‌دانست که خودش اطمینان پیدا کند.

در مزرعه، به او گفته بودند که سه پسر بچه—که در کلبه پنهان شده بودند—دستگیر شده‌اند. دوتای آن‌ها کروال هستند و یکی از این دوتا تب دارد و بیمار است. کنتس، بلا فاصله، مراقبت از ما را بر عهده گرفته بود.

همراهان او زیاد بودند؛ نه یا ده خانم، سه شوالیه سوار بر اسب، عالی‌جنابان و مهترها. هنری و بین‌پل را جلو مهترها سوار کرده بودند؛ اما مرا گذاشته بودند روی زین یکی از شوالیه‌ها و او کمریندش را به دور من بسته بود تا نگذارد که لیز بخورم و بیفتم. من از این سفر هیچ چیز به خاطر ندارم—و چه بهتر؛ چون راه رسیدن به قلعه بیشتر از پانزده کیلومتر بود، که بیشترش زمین‌های ناهموار و سنگلاخ بود.

وقتی که بیدار شدم، صورتی روی من خم شده بود که از آن دختر کنتس بود—دختری به نام الویز.

قلعه سرخه برج بر فراز یک تپه قرار دارد و مشرف به دو شاخه یک رودخانه است که به هم می‌پیوندند. این قلعه بسیار قدیمی است، اما قسمت‌های کهنه‌اش را از نو ساخته‌اند و قسمت‌های دیگری هم بعدها بر آن اضافه شده است. خیال می‌کنم که خود برج، جدید باشد؛ زیرا از سنگ سرخ عجیبی ساخته شده که شبیه به سنگ‌هایی که در جاهای دیگر ساختمان‌ها به کار رفته نیست. برج، ساختمانی است تک و تنها که به رودخانه و دشت مشرف است، اما باقی ساختمان‌ها که مربوط به کارهای روزانه

است، یعنی چندین آشپزخانه، انبار، قسمت خدمتکاران، لانه سگ‌ها، طویله‌ها و آهنگری، در پشت و یا دوسوی آن قرار دارند. قسمتی از خانه‌های شوالیه‌ها به «عالیجنابان» واگذار شده است. این‌ها، بیشترشان پسران شوالیه‌ها هستند که تربیت می‌شوند تا خود نیز شوالیه شوند. هنری و بین‌پل را به دستور کنتس نزد آن‌ها منزل داده بودند. آن‌ها خیلی زود متوجه شده بودند که خطر فوری کلاهک گذاری در بین نیست، و تصمیم گرفته بودند که صبر کنند و ببینند چه پیش می‌آید.

در این میان، وضع من آمیخته‌ای از بیماری و هذیان بود. بعدها به من گفتند که چهار شب‌انه روز در چنگ تب بوده‌ام. من متوجه صورت‌های ناشناس شده بودم، و به خصوص صورت الویز، که موهایش زیر سر بند آبی رنگ بود کم کم برایم آشنا شده بود. خواب‌های من به تدریج آرامش بیشتری می‌یافتد. دنیابی که در آن بیدار شدم کمتر برایم بی‌ربط و کج و معوج می‌نمود. تا سرانجام کاملاً هوشیار شدم و حس کردم که دوباره خودم هستم؛ اما خیلی ناتوان. و کنتس کنارتختم نشسته والویز کمی دورتر ایستاده بود.

کنتس لبخندی زد و گفت: حالتان بهتر است؟

بدیهی بود که می‌بایست خاموش بمانم. من حق نداشتم حرف بزنم. آخر من کرو لال بودم، مثل هنری. راستی هنری کجاست؟ چشم‌هایم دور اتاق را جستجو کردند. پرده‌ها در کنار پنجره بلند، از نسیم تکان می‌خوردند. صدای‌های بیرون را می‌توانستم بشنوم و دنگ دنگ کوبیدن آهن را.

کنتس گفت: ویل! شما سخت بیمار بودید؛ اما حالا حالتان بهتر شده است. فقط لازم است که تقویت بشوید.

من نباید حرف بزنم... و تازه، او را به نام می‌نامد. و با من به زبان خودم حرف می‌زند.

اولبخندی زد: ما آن راز را می‌دانیم. حال دوستانت خوب است. هنری و ژان پل—البته به قول شما: بین‌پل.
دیگر ظاهر کردن معنی نداشت.
گفتم: آن‌ها به شما گفتند؟

— وقتی آدم تب دارد ممکن نیست بتواند زبانش را نگه دارد. شما تصمیم داشتید حرف نزنید و همین تصمیم را با صدای بلند گفتید.

من سرم را به جانب دیگر چرخاندم.
کنتس گفت: عیبی ندارد، ویل؛ به من نگاه کن.
صدای نرم ولی محکم‌ش مرادار کرد که سرم را برگردانم و برای نخستین بار او را درست ببینم. صورتش خیلی دراز بود، اما ملایم‌تری داشت. لبخندش می‌درخشید. موهایش روی شانه‌هایش لوله شده بود—مشکی، با تارهایی سفید. خط‌های نقره‌ای کلاهک، بالای پیشانی اش دیده می‌شد. کنتس چشم‌های خاکستری عجیبی داشت.

پرسیدم: می‌توانم آن‌ها را ببینم؟
— البته که می‌توانید. الویز به آن‌ها می‌گوید که به این جا بیایند.

آن‌ها، ما سه نفر را تنها گذاشتند.
من گفتم: من آن راز را آشکار کردم. نمی‌خواستم این کار را بکنم. خیلی متاسفم.

هنری گفت: تقصیر تو نبود. حالا خوبی؟
— بدنیستم. می‌خواهند با ما چه کار کنند؟
— تا آنجا که من حس می‌کنم، هیچ.
بعد، هنری به بین‌پل اشاره کرد و گفت: او بیشتر از من می‌داند.

بین پل گفت: آن‌ها مثل روستاییان پا مردم شهری نیستند. اگر مردم ده ما را پیدا کرده بودند، ممکن بود سه‌پایه‌ها را خبر کنند، اما این‌ها همچو کاری نمی‌کنند. این‌ها فکر می‌کنند برای پسرها خوب است که از خانه‌شان دور بشوند. پسرهای خودشان هم به جاهای دور دست رفته‌اند.

فکر می‌کنم هنوز هم کمی گیج بودم. پرسیدم: پس ممکن است به ما کمک کنند؟

بین پل سرش را تکان داد: «نه» و نور خورشید روی عدسی‌های جلو چشمش درخشید.

— نه... آخر آن‌ها کلاهک به سر دارند. آن‌ها رسم و آین دیگری دارند؛ اما از سه‌پایه‌ها فرمان می‌برند. آن‌ها هم مطیع سه‌پایه‌ها هستند. از ما با مهربانی پذیرایی می‌کنند، اما نباید نقشه‌های ما را بفهمند.

من با وحشت تازه‌ای گفتم: اگر من حرف زده باشم چی؟
شاید چیزی درباره کوه‌های سفید گفته باشم.

بین پل شانه‌اش را بالا انداخت: اگر این طور هم باشد، فکر کرده‌اند که هذیان می‌گویی. آن‌ها به هیچ چیز بدگمان نشده‌اند. فقط فکر می‌کنند که ما ولگرد هستیم، و شما دو نفر، مال کشور آن طرف دریا. هنری نقشه را از توی کت تودرا آورده. ما آن را جای امنی گذاشته‌ایم.

من سخت در فکر فرورفتم، و گفتم: پس حالا که این جور است، بهتر است نقشه فرار را بریزید.

— نه... هفته‌ها طول می‌کشد تا تو توانایی سفر کردن را پیدا کنی.

— اما شما دو تا که می‌توانید فرار کنید. من هم وقتی توانستم دنبالتان می‌آیم. نقشه را به اندازه کافی به یاد دارم.

هنری به بین پل گفت: شاید فکر بدی نباشد.
دلم فروریخت. پیشنهاد من یک فداکاری شرافتمدانه بود،
ولی قبول این پیشنهاد — آن هم این قدر ساده — خوشایند نبود.
بین پل گفت: این کار خوب نیست. اگر دوتا بروند و یکی
بماند ممکن است به فکر بیفتدند. ممکن است دنبالمان بگردند.
آنها اسب دارند و شکار را هم دوست دارند، و این هم یک جور
شکار است که تازگی هایی دارد. نه؟

حس کردم که هنوز قانع نشده است، و پرسید: پس می گویی
چه کار کنیم؟ اگر اینجا بمانیم عاقبت کلاهک به سرمان
می گذارند.

بین پل گفت: به همین دلیل در اینجا ماندن بهتر است، چون
آنها در بهار و تابستان جشن هایی دارند — بازی ها و مسابقه های
نیزه افکنی سواره بین شوالیه ها — که پنج روز ادامه دارد. آخرین
روز جشن، روز کلاهک گذاری آنهاست.

هنری گفت: و اگر ما تا آن زمان اینجا بمانیم، آن وقت...
— ما را برای کلاهک گذاری معرفی می کنند. درست
است... اما ما اینجا نمی مانیم. و یل تا آن وقت قوی می شود، و
موقع مسابقه ها همیشه خیلی شلوغ است. ما می توانیم فرار کنیم.
یک روز تمام، آنها نخواهند فهمید، و شاید هم دویا سه روز. و به
هرحال، چون توی قلعه، سرگرمی های جالب تری دارند، گمان
نمی کنم دنبال ما بیفتدند.

هنری گفت: یعنی تا آن وقت هیچ کاری نکنیم؟
— راه عاقلانه این است.

من هم حس کردم که همین طور است. این عمل، حسن
دیگرش این بود که مرا از وحشت جاماندن نجات می داد. در
حالی که سعی می کردم آهنگ صدایم بی تفاوت باشد گفتم: شما

باید تصمیم بگیرید.

هنری با بی میلی گفت: گمان می کنم که بهترین کار همین باشد.

هنری و بین پل گاه گاهی به دیدن من می آمدند؛ اما من کنتس و اویز را بیشتر می دیدم. گاهی هم کنت سری می زد. او مرد بزرگ و زشتی بود که بعدها فهمیدم به خاطر شجاعتش در مسابقه‌ها و شکار شهرت بسیار دارد. (یک بار پای پیاده با یک گراز بزرگ وحشی رو برو شده بود و حیوان را با خنجر کشته بود.) رفتار کنت برای من غریب بود، اما دوستانه. از شوخی‌های ساده من خیلی خوش می آمد و مدت‌ها به آن‌ها می خندید. او کمی هم به زبان من حرف می زد، اما بد — به طوریکه بیشتر وقت‌ها نمی توانستم حرف او را بفهمم. در نظر آنها مهارت در فراغیری زبان‌های دیگر، هنری بود مناسب بانوان.

پیش از این، در دهکده خودمان که بودم، درباره اشرافیت خیلی کم می دانستم، چون مستخدمین خانه ارباب هم با مردم دهکده خیلی آمیزش نمی کردند؛ اما حالا آن‌ها را از نزدیک می دیدم، و چون خوابیده بودم مجال داشتم که درباره آنها فکر کنم، مخصوصاً درباره رفتارشان در برابر سه‌پایه‌ها. همان‌طور که بین پل گفته بود آن‌ها در اصل فرقی با مردم عادی نداشتند. مثلا همین مسئله قبول فرار پسرها از خانه هایشان — ناخدايان «بندر» هم این عقیده را کاملا قبول داشتند، ولی روستایان این طور نبودند و دلیلش این بود که زندگی آن‌ها جور دیگری بود. برای اشرف، کار درست این بود که بانوان، بزرگوان، مهربان و خوشرو باشند و چند هنر هم داشته باشند و مردها دلیر و بی‌باک باشند. چون جنگی در کار نبود، آن طور که در زمان‌های پیش وجود داشت، آن‌ها

می بایست شهامتشان را از راه های دیگر نشان بدھند، و پسri که از زندگی یکنواخت خود بگریزد—حتی اگر از اشراف نباشد—در نظر آنها از خودش دل و جرأت نشان داده است.

ولی تأسف در این بود که تمام شجاعت و شهامت و مردانگی حقیقی آنها از میان رفته بود. آنها حتی از مردم پایین تر هم بیشتر تن به قبول وضع موجود داده بودند و انتظار کلاهک را می کشیدند. این هم شده بود قسمتی از شرایط شوالیه شدن، یا از یک دختر معمولی به «خانم» تبدیل شدن. وقتی فکرش را کردم دیدم که چیزهای خوب هم اگر جدا از سایر چیزها در نظر گرفته شوند واقعاً پوچ و بی معنی هستند. وقتی فکر آدم آزاد نباشد و در اختیار دیگران باشد، شجاعت و شهامت چه ارزشی دارد؟

الویز به من آموخت که به زبان خودشان حرف بزنم. این کار آسان تر از آن بود که انتظار داشتم. ما وقت زیادی داشتیم و او معلم با حوصله ای بود. تلفظ درست کلمه ها از همه سخت تر بود. باید یاد می گرفتم که صدایها را از ته بینی در آورم، و بعضی وقت ها که درست در نمی آمد ناراحت می شدم؛ مثلاً درست گفتن ژان پل کمی مهارت می خواست.

بعد از چند روز، به من اجازه دادند که از جایم بلند شوم. لباس های تازه ای به من دادند: کفش رو باز تابستانی، لباس زیر، یک شلوار کوتاه و یک پراهن؛ اما پارچه آنها از آنچه من عادت داشتم بپوشم خیلی عالی تر بود، و خیلی رنگارنگ تر. روز اول، شلوارم کوتاه و کرم رنگ بود و پراهنه قرمز پررنگ. شب، با تعجب دیدم که آنها را می برنند تا بشویند و به جایش یک دست لباس تازه گذاشتند.

الویز، مثل مادرش، خیلی خوب به زبان ما صحبت می کرد. اما پس از چندی، اصرار داشت که به زبان خودش با من حرف

بزند. از این راه کلمه‌ها را زودتر یاد می‌گرفتم. مثلاً او پنجره را نشان می‌داد و من نام آن را به زبان آن‌ها می‌گفتم.
هنوز حالم آن قدر خوب نبود که به دوستانم ملحق شوم. گمان می‌کنم اگر پافشاری می‌کردم، این اجازه را به من می‌دادند، ولی من وضعیتی را که داشتم با کمال میل قبول کرده بودم؛ چون حرف شنوبودن، وضع فرار آینده ما را بهتر می‌کرد.

دلیل دیگری هم در میان بود. من هنوز از این که هنری جای مرا با بین‌پل عوض کرده بود ناراحت بودم و وقتی به آن‌ها برمی‌خوردم، میان ایشان احساس دوستی و اتحادی می‌کردم که من در آن سهمی نداشتم. البته زندگی آن‌ها کاملاً با مال من تفاوت داشت، و حتی شاید آن‌ها هم کمی به زندگی پر از ناز و نوازش من حسادت می‌کردند.

مسلم بود که ما در آن موقعیت، حرف زیادی برای زدن نداشتیم و از نظر امنیت هم صحیح نبود درباره مسائل مهمتری که همه با آن درگیر بودیم بحث کنیم.

الویز همیشه همان سربند کلاه مانند را بر سر داشت که تمام سرش را می‌پوشاند. یک روز درباره آن کلاه از او سوال کردم.
همان طور که گفتم کلاهک گذاری برای دخترها قسمی از جریان خانم شدنیان بود. الویز به طور خلاصه توضیح داد که در آن جا هر دختری برای مراسم کلاهک گذاری سربندی می‌بست، و با همان سربند هم سه پایه‌ها او را برمی‌گرداندند. تا شش ماه هیچ کس، حتی کنتس هم حق نداشت سر بر هنۀ دختر را ببیند، بعد از شش ماه یک شب نشینی داده می‌شد و برای اولین بار، بعد از کلاهک گذاری، دخترک سرش را نشان می‌داد.

همچنان که به سخنان الویز گوش می‌دادم احساسات درهمی داشتم. در دهکده ما، دخترها مثل پسرها با سر بر هنۀ

کلاهک گذاری می کردند. احساس من درباره الویز نامشخص بود. از زمانی که از دهکده آمده بودم راه زیادی رفته بودم، البته مقصودم در برخورد با مردم است نه راهی که آدم، در تنهایی می پسمايد. هر چه کلاهکدارها را بیشتر می دیدم، در وجود آنها کمبود آن چه را که به نظر من جوهر انسانیت است، بیشتر حس می کردم. در وجود آنها نیروی حیاتی در افتادن با فرمانروایان جهان وجود نداشت، و به همین دلیل هم از آنها بیزار شده بودم؛ حتی از مهربانی هایی که کنت و کتس—به خاطر خوب بودن خودشان—در حق من می کردند.

اما الویز این طور نبود. او را مثل خودم بدون کلاهک می پنداشتم. حتی ممکن بود که وقتی می خواهیم به جانب کوه های سفید حرکت کنیم، دیگر سه نفر نباشیم، بلکه چهار نفر باشیم، اما توضیح الویز درباره سربند آبی رنگش، حقیقت را به من فهمانده بود. من نزدیک بود که درباره او به عنوان یک دوست بیندیشم، اما اینک می دانستم که بدون شک، جسم و روح او متعلق به دشمن است.

در همان روز هنری و بین پل را دیدم و پشنhad کردم که فوراً فرار کنیم. اطمینان داشتم که برای مسافت به اندازه کافی قوی شده ام، اما بین پل اصرار داشت که صبر کنیم تا زمان مسابقه ها، و این بار هنری از ته قلب از او پشتیبانی کرد. من او قاتم تلغی شد و مأیوس شدم، چون فکر می کردم از من پشتیبانی کنده باز، اتحاد بسته شده بود، و من باز هم بیرون این اتحاد قرار داشتم، فوراً آنها را ترک کردم.

میان پله ها کنت را دیدم، که توی صورتم خندید و محکم زد پشتم و گفت: مثل این که حالت بهتر شده، اما باز هم لازم است چاق بشوی. باید گوشت آهوبخوری چون هیچ چیز مثل گوشت آهو

برای تقویت آدم‌های لاغر سودمند نیست.

کنت و کنتس نشان می‌دادند که از من خوششان می‌آید. من فکر می‌کنم بیشتر به خاطر آن بود که پسرهایشان رفته بودند. این یک رسم بود و از فکرشان نمی‌گذشت که با آن مبارزه کنند، اما از دوری آن‌ها دلتنگ بودند. پسرهای دیگری هم از طبقه اشراف، توی قلعه بودند، اما آن‌ها در خانه‌های شوالیه‌ها زندگی می‌کردند. فقط در موقع شام – که در تالار بزرگ داده می‌شد – و در سر میزی که سی یا چهل نفر غذا می‌خوردند به خانواده‌های خود می‌پیوستند. من در اثر بیماری و به سبب این که توی قلعه زندگی می‌کردم، یکی از اعضای خانواده به شمار می‌رفتم، و با این که می‌دانستم مرا دوست دارند یک روز با کنتس گفت و گویی کردم که مرا ترساند.

ما تنها بودیم. کنتس داشت یک تکه پارچه را گلدوزی می‌کرد، و من غرق تماشای حرکات تند و ماهرانه انگشت‌های او بودم. او ضمن دوختن، حرف می‌زد. صدایش کوتاه و گرم بود، با یک جور گرفتگی که صدای الویز هم داشت. از حال من پرسید، گفتم که خیلی خوب هستم. پرسید که آیا از زندگی در قلعه راضی هستم، یا نه، به او اطمینان دادم که راضی هستم.

بعد گفت: از این بابت خوشحالم. شاید اگر در این جا آسوده و راحت باشی، دیگر این جا را ترک نکنی.

آن‌ها باور کرده بودند که ما سه نفر در کلاهک گذاری بعد از مسابقه معرفی خواهیم شد. فرض بر این بود که بعد از آن، وقتی ناآرامی‌های دوران بچگی ما از بین برود، به خانه‌هایمان برمی‌گردیم و آن جور زندگی ای را که از هر مردی انتظار می‌رود آغاز می‌کنیم. از اینکه شنیدم کنتس میل ندارد من بروم، تعجب کردم.

او ادامه داد: شاید دوستان شما میل نداشته باشند این جا
بمانند، گرچه برای آنها هم می‌شود جایی—به عنوان
خدمتکار—پیدا کرد؛ اما در مورد شما قضیه فرق می‌کند.
نگاهم را از دست‌هایش به صورتش کشاندم و گفتم: چطور
بانوی من؟

— شما اشراف زاده نیستید، اما لقب اشراف زادگی را می‌شود
اهدا کرد. این کار، در توانایی امیر، یعنی پسر عمومی من است.
لبخندی زد و گفت: شما این را نمی‌دانستید؟ امیر، به خاطر
تبیهی که از آن نجاتش دادم به من مُدیون است. من این کار را
وقتی کردم که او هنوز پسر بچه‌ای بدون کلاهک بود—به سن
شما. خلاصه... این کار، هیچ اشکالی ندارد گیوم.
(اسم من به زبان آنها «گیوم» می‌شد. او این نکته را به من
گفته بود؛ اما پیش از آن، هرگز موقع نامیدنم آن را به کار نبرده
بود.)

سرم کمی گیج می‌رفت. او به من می‌گفت که می‌توانم
بمانم، که میل دارد بمانم—نه به عنوان خدمتگزار، بلکه به عنوان
شوایه. و من می‌توانستم خدمتگزارانی داشته باشم، و اسبابی، و
یک زره که برای من ساخته می‌شد تا در مسابقه‌ها بپوشم، و جزو
خانواده کنت باشم، کنت قلعه سرخه برج.

من به او نگاه کردم و فهمیدم که مسئله کاملاً جدی است.
نمی‌دانستم چه بگویم. کنتس لبخندی زد و گفت: ها می‌توانیم
باز هم در این باره حرف بزنیم، گیوم. عجله‌ای در کار نیست.

نوشتن درباره آن چه که بعدها پیش آمد آسان نیست. اولین
احساس من درباره آن چه کنتس گفت این بود که او خیلی در حق
من محبت کرده است—محبتی که البته در من اثری نداشت. آیا به

خاطر این که چرم جواهر نشان بپوشم و مردان دیگر کلاهشان را برایم بردارند می‌بایست امید آزادی خود را کنار می‌گذاشتم و عقلمن را تسلیم می‌کردم؟ این فکر، در نظرم بی معنی بود. هر امتیازی که به من داده می‌شد، باز هم یک گوسفند بودم در میان گله گوسفندان.

صبح روز بعد، سحر گاهان برخاستم و باز به این پیشنهادها فکر کردم و باز، به شدت آن را رد کردم؛ اما نه با عجله، بلکه با احساس این که از خودم عقل و فضیلت نشان بدهم. قبول کردنش یعنی مأیوس کردن آن‌های دیگر: هنری و بین‌پل، او زیماندیاس آواره و کاپیتان کرتیس و تمام مردم آزادی که در کوه‌های سفید زندگی می‌کردند. نمی‌توانستم این کار را بکنم. هیچ چیز نمی‌توانست مرا گول بزنند. خائن‌انه‌ترین رفتار این بود که اجازه بدهم کمترین وسوسه‌ای به درونم رخنه کند، و در آن لحظه، قادر نبودم از شر این وسوسه خلاص شوم. البته نمی‌خواستم بپذیرم، اما اگر... راستش، گاه برخلاف میلم به امکانات و امتیازات زندگی داخل قلعه فکر می‌کردم. زبان آن‌ها را تا حد مورد نیاز یاد گرفته بودم—گرچه به لهجه‌ای که توی قلعه به آن می‌خندیدند. به نظر می‌رسید که برنامه‌های خیلی جالبی در پیش باشد. بعد از مسابقه، جشن دروبود، و بعد شکار. آن‌ها از اسب سواری در صیعه‌های سرد پاییزی سخن می‌گفتند—سواری روی چمن‌های یخ زده‌ای که زیر سم اسب‌ها قرج قرج صدا می‌کرد؛ و عویشی تازی‌ها در دامنه تپه، و تعقیب و کشتن شکار، و رساندن لاشه‌اش به شعله‌های سوزان آتش و بریدن گوشت شکار از میله گردان روی اجاق بزرگ تالار غذاخوری. بعد، جشن سال نوبود که دوازده روز طول می‌کشید و شعبده‌بازها، خوانندگان و نمایشگران دوره گرد می‌آمدند. بعد، بهار بود و باز پرانی. رها کردن پای «بان»، تا در آسمان خلوت و خالی

بچرخد و اوج بگیرد و با قویی سرازیر شود، آنسان که گویی شکاری را در حال گریز صید می کند. بعد، می رسیم به تابستان و دوباره مسابقه ها—و تمام سال پر می شد.

در این دوران رفتار من هم نسبت به اطرافیان، در حال تغییر بود. در روستای ما تقسیم بندی بین پسر بچه ها و مردان مشخص تر از این جا بود. آن جا تمام بزرگسالان، حتی پدر و مادرم، با من بیگانه بودند. به آنها احترام می گذاشتم، تحیینشان می کردم و دوستشان داشتم، ولی ارشان می ترسیدم. و آنها را آن گونه که در کار شناختن اهل قلعه بودم نشناخته بودم، و هر چه این مردم را بیشتر می شناختم محکوم کردنشان به طور کلی، مشکل تر می شد. آنها کلاهک داشتند، سه پایه ها و هر چه را که به آنها مربوط می شد قبول کرده بودند، اما همه اینها مانع خوشحالی، خوش قلبی، دست و دلبازی و دلیری کنت و کنتس، الوبیز و دیگرانی که می شناختم نمی شد.

این، معما بود که در اندیشه من بزرگ و بزرگ تر می شد. پیش از کلاهک گذاری، شاید تردید و نگرانی و تغییر عقیده ناگهانی وجود داشته باشد. شاید مردم قلعه هم احساسات خاص ما را می شناختند و تنها زمانی که کلاهک گذاشته می شد تردیدها از بین می رفت. یعنی در این میان چقدر زیان می کردند؟ و آیا اصولاً زیانی در میان بود؟ به نظر نمی رسید که سه پایه ها غیر از برنامه کلاهک گذاری، در برنامه های دیگر مردم این سرزمهون دخالت کنند. پس آن ماجرا، توی دریا، زمانی که سه پایه ها اوریون را گرفتار وحشت غرق شدن می کردند چه بود؟ کاپیتان کرتیس می گفت که سه پایه ها چندین کشته را به همین ترتیب غرق کرده اند. اما از کجا که بیشترشان به علت توفان یا برخورد با صخره ها غرق نشده باشند؟ او زیماندیاس از مردانی حرف زده بود

که در دل زمین و در معادن کار می کردند تا برای سه پایه ها فلز بدست بیاورند، و از شکار انسان به وسیله سه پایه ها حرف زده بود، و از انسان هایی که در شهرهای سه پایه ها بندگی می کردند، اما اگر تمام این ها هم حقیقت داشت، به شهرها و سرزمین های دور دست مربوط بود. هیچ یک از سه پایه ها نمی توانستند به این زندگی استوار و پر از شادمانی صدمه ای بزنند. دوباره به مهم ترین نکته ای که می بایست در نظر بگیرم بازگشتم—وفاداری به هنری و بین پل و آن های دیگر؛ اما هر چه روزها می گذشت، حتی این نکته هم کمتر قانع کننده به نظر می آمد. در کوششی برای اطمینان بخشیدن به خویش، به دنبال دوستانم گشتم تا پدایشان کنم. بار دیگر پیشنهاد فرار کردم، اما آن ها با سردی رد کردند. حس کردم که نمی خواهند با من حرف بزنند و میل دارند از آن ها دور باشم. من، دلتنگ از بی اعتمانی هایشان، از آن ها جدا شدم، ولی شاید کسی هم از این بابت خوشحال بودم. اگر کسی در جستجوی دلیلی برای شکستن پیمان خودش باشد به سوی هر چیز بدی که بتواند به عنوان دلیل به کار ببرد، دست دراز می کند و از آن استفاده می برد.

من درباره حرف های کتس چیزی به الوبیز نگفته بودم، اما او خودش یک روز این مسئله را پیش کشید. او خیال می کرد که من می مانم و از چنین تصوری به من هم احساس خوشایندی دست داد: آینده ای در یک سرزمین دوست داشتنی و ثروتمند، در آن قلعه و در کنار الوبیز...

این نکته را به خودم یاد آور شدم که همه این ها در صورتی است که کلاهک گذاری به خوبی انجام شود؛ اما چرا نشود؟ هشدارهای کاپitan کرتیس مربوط به زمانی بود که زبان این مردم

برای من مثال یک ورد بی معنی بود. حال، با اینکه هنوز هم آن را خیلی درست حرف نمی زدم ولی می فهمیدم، و اگر مخالفتی نمی کردم خطر آواره شدن به علت مقاومت هم وجود نداشت.

چیز دیگری را به یاد آوردم، آن چه را که وقتی خوابیده بودم و تب کم کم فرو می نشست، به آن اندیشه بودم: «بدون توانایی فکر کردن، سوال کردن و مبارزه کردن، هیچ چیز ارزشی ندارد و هیچ چیز قابل توجه نیست.» این احساس به نظرم خیلی دور دست و بی حقیقت می نمود چون سه پایه ها در زمانی پیروزی یافته بودند که انسان ها در بالاترین حد قدرت و عظمت خود بودند؛ می توانستند شهرهای بزرگی بسازند، کشتی هایی به بزرگی یک دهکده، و شاید چیزهایی عجیب تر و مهم تر از آن. اگر نیاکان ما با تمام قدرتشان شکست خورده بودند، مقاومت یک مشت آدم، در پستی و بلندی های یک کوه لخت، حقیقتاً مقاومت توهمنگیزی بود؛ و اگر امید شکست دادن سه پایه ها وجود نداشته باشد، کدام وضعیت قابل توجیه تر است؟ زندگی کردن مثل جانوران شکاری و سخت کار کردن و ناامید بودن، یا این گونه زندگی کردن با تمام چیزهایی که آن را پرمی کرد، و با امنیت و خوشبختی؟

زمان مسابقه به سرعت تزدیک می شد. جنب و جوش و هیجانی پیدا شده بود. برای آن ها که در داخل قلعه جا نمی شدند چادرهای بزرگی روی چمنزار کنار قلعه بر پا می شد. از صبح قا شب، فضا پر از صدای کار زره سازان بود. وقتی که سوارکاران، تمرین نیزه بازی می کردند، زمین نیزه بازی از فریاد پر می شد. من نیزه ای گرفتم و دیدم که در حال راندن اسب می توانم تقریباً خوب به حلقه بزنم.

فکرم هنوز گرفتار همان مسئله بود: «وفا داری»؛ اما وفا داری

نسبت به چه کسانی؟ مردان کوه‌های سفید حتی نمی‌دانستند که من وجود دارم. برای اوزیماندیاس و کاپیتان کرتیس هم من یکی از چندین و چند پسری بودم که به جنوب می‌فرستادند، و هنری و بین‌پل، آیا به هر حال آنها دلشان می‌خواست که من همراهشان باشم؟ و چون به نظر نمی‌رسید که چنین تمايلی داشته باشند، آیا ترجیح نمی‌دادند که خودشان دوتابعی سفر کنند؟

اولین روز، باران آمد، اما بعد از ظهر هوا صاف شد و مسابقه مقدماتی نیزه پرانی انجام گرفت. بعد، هنری و بین‌پل را روی زمین‌های لگدمال شده، جایی که مستخدمین آشغال‌ها را جمع می‌کردند، ملاقات کردم. دیوارهای قلعه و بنای محکم برج، جلو خورشید غروب سد بسته بودند.

بین‌پل توضیح داد که سپیده دم روز بعد، پیش از این که کارکنان آشپزخانه بیدار شوند، موقع فرار است. آن‌ها توی کوله‌پشتی‌هایشان خوراکی ذخیره کرده بودند. کوله من، همراه با لباس‌های کنه‌ام، یکجا از میان رفته بود.

بین‌پل گفت که اشکالی ندارد. اگر نتوانستیم آن را، یا چیزی مثل آن را پیدا کنیم، آن‌ها به اندازه من هم غذا دارند.

قرار شد که در ساعت معینی، زیر در بزرگ قلعه، آن‌ها را ملاقات کنم.

سرم را تکان دادم: من نمی‌آیم.

بین‌پل پرسید: چرا، و یل؟

هنری چیزی نگفت. فقط ایستاد و نگاه کرد—با لبخندی روی صورت فراخش، که برای من نفرت‌انگیز بود. فکر او درباره من و نفرتش از من، خیلی آشکار بود.

گفتم: اگر شما، در میان این همه شلغوی بروید، ممکن است

متوجه غیبتان نشوند؛ اما غیبت مرا می‌فهمند. آن‌ها می‌بینند که من سر صبحانه حاضر نیستم و دنبالم می‌گردد.

هنری گفت: کاملاً درست است بین‌پل. لابد آقای کنت دلش برای پسر خوانده‌اش تنگ می‌شود.

من متوجه نشده بودم که دیگران هم از پیشنهاد خانم کنتس باخبر هستند، گرچه ممکن نبود که بی خبر بمانند. بین‌پل خیره به من نگریست؛ اما چشم‌هایش از پشت عدسی‌ها، چیزی را بیان نمی‌کرد.

گفتم: شما بروید. من یک روز و شاید هم دو روز بعد، به دنبالتان خواهم آمد. سعی می‌کنم به شما برسم؛ اما منتظر من نشوید.

هنری خندید: معلوم است که نمی‌شویم.
به خودم می‌گفتم که هنوز تصمیم آخرم را نگرفته‌ام، و این حقیقت دارد که برای آن‌ها آسان‌تر است بدون من سفر کنند، و این هم حقیقت دارد که بعد، به دنبالشان می‌روم—چون نقشه را از حفظ هستم.

بین‌پل به آرامی گفت: بسیار خوب، شاید این طور بهتر باشد.

گفتم: بخت به همراهتان.

— و تو...

سر بین‌پل کمی لرزید و جمله‌اش را تمام کرد: بخت به همراهت، و یل!

برگشتم و تپه را به سوی قلعه بالا رفتم. شنیدم که هنری چیزی گفت، و من نفهمیدم که چه گفت، و برنگشتم که نگاه کنم.

سه پایه

سپیده صبح بیدار شدم و دیدم که هنوز هم وقت دارم که بروم و به آن‌ها ملحق بشوم؛ اما از توی رختخواب بلند نشدم. پنجره اتاق من به جانب جنوب باز می‌شد و می‌توانستم آسمان را که آبی پرنگ بود ببینم. یک ستاره درخشان در عمق آسمان خودنمایی می‌کرد. خوشحال بودم که آن‌ها برای سفرشان هوای خوبی دارند و همچنین خوشحال بودم که از قرار معلوم، هوا برای روز دوم مسابقه‌ها هم عالی است. دراز کشیدم و آن قدر چشم به آسمان دوختم تا دوباره خوایم برد، و بعد با صدای در زدن خدمتکاری جوان، برای دومین بار بیدار شدم. دیگر آبی آسمان کم رنگ شده بود، و مثل این بود که روی آن را با قلم مو، آب طلا کشیده باشند. هیچ اشاره به هنری و بین‌پل نمی‌شد. انگار که هیچ کس از گم شدنشان خبر نداشت. تعجبی هم نداشت که این طور باشد، چون آن روز، هیجان‌انگیزترین روز مسابقه بود. همه در شور و شف بودند. بعد از صبحانه همه رفتیم به سوی زمین مسابقه و جایگاه‌ها. اما الویز نیامد. قرار بود که او، همراه دختران جوان دیگر، در مسابقه‌ای که شوالیه‌ها آنرا داوری می‌کردند حضور یابد. ما در جایگاه نشستیم و هنگام انتظار، برای آن که سرگرم شویم،

آواز خوانی آمد و سرودهایی خواند. بعد، کسانی مردم را به سکوت دعوت کردند و دختران جوان وارد میدان شدند.

آنها یازده نفر بودند. آرایش ده نفرشان با زر و زیور فراوانی همراه بود؛ لباس‌هایی که در آنها نخ‌های زر و سیم بسیار به کار رفته بود؛ و دخترک‌هایی مأمور بودند که پایین دامن آنها را نگه دارند تا به خاک کشیده نشود. موهای سرشان را بالا برده بودند و با گیره‌ها و شانه‌هایی که در نور آفتاب برق می‌زد محکم کرده بودند. دختر یازدهمی الویز بود. البته او سربندش را بسته بود، اما پراهنگ ساده بود، آبی پررنگ با لبه‌ای از تور ظریف سفید رنگ. از آن جا که جوان‌تر از همه بود بعد از دیگران وارد شد—بی‌آنکه دنباله لباسش در دست دخترکی باشد. با صدای آرام طبل‌ها دخترهای جوان به سوی جایگاه شوالیه‌های رفتند، یعنی جایی که کنت و دیگران نشسته بودند. و تا وقتی که شیپورها آهنگ آغاز مسابقه را نواختند با سرهای خم کرده در همان جا ایستادند. آن گاه، یکی بعد از دیگری قدمی به جلو گذاشتند. رسم براین بود که در این هنگام، شوالیه رأی دهنده با بیرون کشیدن شمشیر از نیام، رأی خود را اعلام دارد. از سی یا چهل شوالیه، دو سه نفر به هریک از دخترها با شمشیر ادای احترام کردند که دختر شرمدار نشد و روند کار برای هر ده دختر پر زر و زیور به همین گونه بود. سپس الویز با آن لباس ساده قدم به جلو گذاشت و شمشیرها همه بالا رفت. شمشیرها چون جنگلی از درختان طلا و نقره در آفتاب درخشیدند. نخست شوالیه‌ها و آن گاه تمام مردم رأی خود را با فریاد اعلام کردند.

الویز از جلو و دخترهای دیگر به دنبالش آمدند و در حضور کنت ایستادند. الویز متین و جدی بود و بسیار شکوهمند. پدرش—آقای کنت تاج مسابقه را با دقیقت به روی سربند و سر او

در باقی روز هم فرصت گفت و گو با اویز را به چنگ نیاوردم، و البته مهم نبود، چرا که او می‌بایست وظایف خود را انجام دهد و جایزه‌ها را به برنده‌گان بدهد. روی هم رفته آن محیط جشن و شادی؛ و فریادهایی که برای تشویق آشنا یام (که تازه با ایشان آشنا شده بودم) می‌کشیدم به اندازه کافی برای من شور و حرارت داشت.

وقتی که برنامه قسمت دوم روز شروع شد، لحظه‌ای فرا رسید که از ترس منجمد شدم. از آن دورها صدای عجیبی به گوش رسید و بعد، صدا بلندتر شد. تکرار صدای برخورد دائمی فلزها بود روی پنج نت، و با اینکه من این صدای خاص را پیشتر نشنیده بودم می‌دانستم که می‌تواند تنها از آن یک سه‌پایه باشد. من به طرفی که صدا از آن جا می‌آمد نگاه کردم، اما دیوار قلعه جلو آن را گرفته بود، و هیچ چیز ندیدم. به مردمی که دور و برم ایستاده بودند نگاه کردم و دیدم که هیچ کس توجه چندانی به آن صدا نشان نمی‌دهد. مسابقه در داخل میدان ادامه داشت، با چهار شوالیه در هر سو، و آن‌ها بار دیگر متوجه مسابقه خود شدند. حتی زمانی که نیمکره تلوتو خوران از نزدیک قلعه گذشت و سه‌پایه آمد و بر فراز میدان ایستاد، کسی توجهی نکرد. پاهای سه‌پایه توی رودخانه کاشته شد. دیگر از ترسی که ستون فقرات مرا لرزانده بود نشانی نبود.

آشکار بود که این، اتفاق غیرمعمولی‌ای نیست. یک سه‌پایه همیشه در مسابقات ظاهر می‌شد و دلیلی نداشت که مردم گرفتار ترس شوند. البته آن‌ها بیشتر به دیدن سه‌پایه‌ها خو گرفته بودند تا مردم دهکده‌من که فقط یکی از آن‌ها را در روز کلاهک گذاری

می دیدند. این جا می توانستیم کم و بیش هر روز آنها را ببینیم که به طور منفرد یا گروهی از دره رد می شوند. من هم به دیدن چنان منظره ای – البته از فاصله نسبتاً دور – خو کرده بودم؛ اما درست در زیر سایه سه پایه قرار گرفتن مسئله دیگری بود. سرم را بالا کردم و با ترس به آن نگریستم. دیدم که دور نیمکره و روی کف آن دایره هایی بود از جنسی مانند شیشه سبز رنگ. آیا از پشت آن شیشه ها نگاه می کرد؟ گمان می کنم. از آن جا که در دهکده مان هرگز جرأت نکرده بودم به یک سه پایه از نزدیک نگاه کنم، متوجه این قضیه هم نشده بودم. البته حالا هم زیاد نمی توانستم نگاه کنم. یکی از دایره ها مستقیماً به من نگاه می کرد. چشم را انداختم پایین و مسابقه را پاییدم؛ اما فکرم متوجه مسابقه نبود، با این حال، همچنان که زمان می گذشت، ناآرامی من کمتر می شد. سه پایه از هنگامی که کنار قلعه جای گرفت صدایی نکرد و اصلاً تکانی نخورد. فقط ایستاد. یا به مسابقه ریاست می کرد یا آن را تماشا می کرد، و یا فقط سر در آسمان، ایستاده بود. آدم نسبت به وجود او احساس بی تفاوتی می کرد و انگار که او را نمی دید. بعد از ساعتی، من گرم تشویق شوالیه مورد علاقه خودم – شوالیه تروین – شدم و برای او فریادهای شادی کشیدم و دیگر هیچ اندیشه ای نداشتم مگر این که بعد از دو نفری که از هر طرف افتادند، او آخرین نیزه را به چنگ آورده و برنده شود. هم نبرد او روی چمن های کوبیده و پلاسیده در غلتید، و من مثل دیگران، تا توانستم برای فاتح نبرد فریاد شادمانی کشیدم.

آن شب، مثل همه شب های دوره مسابقه ها، جشنی بر پا بود؛ و چون هوا خوب بود جشن را در باغ بر پا کرده بودند. خانواده کنت، و شوالیه هایی که با بانوانشان حضور داشتند نشسته غذا می خوردند و غذا را برای آنها دور می گرداندند. بقیه مدعوین، خودشان، از

روی میزهای کنار که پر از ماهی‌ها و گوشت‌ها و سبزی‌های پخته و میوه و دسرهای گوناگون بود، چیزهایی برمی‌داشتند و می‌خوردند.

بعد از این که خانم‌ها به قلعه برگشته‌اند، شوالیه‌ها ماندند و مشعل افروختند، و تا خیلی از شب گذشته صدای آواز و فریادشان بلند بود. من نتوانستم انواع غذاها را بشمرم. و این مسئله تنها به خاطر انواع گوشت‌های دام‌ها و پرندگان و ماهی‌ها نبود، بلکه بستگی به طرز پختن و آرایش کردن غذاها داشت. آن‌ها غذا خوردن را یک هنر ظریف به شمار می‌آورده‌اند، به‌طوری که فکر نمی‌کنم «سر جفری» می‌توانست مفهوم آن را درک کند؛ و صد البته هیچ یک از اهالی دهکده‌مان.

من که بسیار خورده بودم و سر حال بودم، به داخل قلعه رفتم. سه پایه هنوز در جای قبلی خود مانده بود. من از پنجره اتاقم اصلاً نمی‌توانستم آن را ببینم. در اعماق آسمان، پهنه درخشان راه شیری دیده می‌شد، و در باغ، مشعل‌های فروزان، و دیگر هیچ. صدای دستی را شنیدم که به در اتاقم خورد. گفتم: «بفرمایید». برگشتم که باز شدن در را نگاه کنم، والویز، تند و بی صدا آمد تو. پیش از این که حرفی بزنم گفت: ویل، من نمی‌توانم زیاد بیام. آن‌ها حتماً دنبالم می‌گردند.

من مقصودش را درک کردم. او در مقام ملکه مسابقه‌ها وضع خاصی داشت.

او گفت: من می‌خواستم خداحافظی کنم، ویل.
گفتم: زیاد که طول نمی‌کشد، فقط چند روزی، و بعد که من کلاهک دارشدم...

او سرش را تکان داد و گفت: من دیگر تو را نمی‌بینم.
نمی‌دانستی؟

— اما قرار شد که من اینجا، پیش شما، بمانم. پدرت امروز
صبح این مسئله را به من گفت.

— تو، می‌مانی؟ اما من می‌روم. مگر هیچ کس به تون گفته؟
— چه چیز را؟

— وقتی مسابقه تمام بشود، ملکه مسابقه‌ها می‌رود تا به
سه پایه‌ها خدمت کند. همیشه این طور بوده.
من ابلهانه پرسیدم: خدمت در کجا؟
— در شهر آن‌ها.

— برای چه مدت؟

— به تو که گفتم، برای همیشه.

حرف‌های او مرا تکان داد؛ اما حالت صورتش خیلی تکان
دهنده‌تر بود. در حالت پرستشی غرق شده بود. درست مثل آدمی
که به آرزوی قلبی خود رسیده باشد. من که گیج شده بودم
پرسیدم: پدر و مادرت این را می‌دانند؟
— البته.

آن طور که من حس کرده بودم، آن‌ها دلشان برای پسرهایشان،
که فقط چند سالی از خانه دور می‌ماندند و به خدمت اشراف
در می‌آمدند تا شوالیه گری بیاموزند، تنگ می‌شد و غصه
می‌خوردند. و این، دختر آن‌ها بود، که شاید عزیزتر هم بود، و حال
می‌بایست برای همیشه به نزد سه‌پایه‌ها برود... با این حال تمام
روز هم، آن‌ها را خوشحال و شادی کنان دیده بودم. این بی‌رحمانه
بود.

ناگهان فریاد زدم: تون باید بروی. نباید این انفاق بیفتند.
و او، مثل آدم بزرگی که به حرف‌های بی‌خودی و خودسرانه
کودکی خشمگین گوش بددهد، لبخندی زد و سرش را تکان داد و
گفت: وقتی کلاهک دار شدی می‌فهمی.

— من کلاهک دار نخواهم شد.
نفس بلندی کشید و گفت: بعداً می فهمی. من که خلی
خوشحالم.

بعد برگشت به طرف در و آن جا ایستاد و گفت: حالا دیگر
باید بروم. خدانگه‌دار.

پیش از آن که بتوانم از سیر در دنیای خیال‌ها برگردم. صدای
تپ‌تپ پاهایش را شنیدم که توی راه رو دور می شد. مخالفت هیچ
فایده‌ای نداشت. تمام فکر او متوجه سه پایه‌ها بود. ارباب‌هایش
صدایش کرده بودند، و او با خوشحالی به خدمتشان می رفت.
برگشتم توی اتاق، لباس‌هایم را درآوردم و سعی کردم بخوابم.
فکرهای وحشت‌انگیز توی سرم می چرخیدند. وحشت از اتفاقی که
برای الوبیز افتاده بود. وحشت از موجوداتی که می توانستند این
بلاه را به سر مردم بیاورند. و از همه مهم‌تر، وحشت از این که تا
چه حد به سقوط نزدیک شده بودم، سقوط؛ و نه یک فروافتادن
ساده.

آن‌چه پیش آمد، تقصیر الوبیز نبود. او کلاهک را مثل عده
بی‌شماری قبول کرده بود، بدون این که راه دیگری را بداند و
 بشناسد، اما من آن راه را شناخته بودم و خوب می‌دانستم که چه
باید کرد. به یاد حالت بی‌تفاوت بین‌پل و قیافه توهین‌آمیز
هنری -در آخرین دیدار- افتادم و خجالت کشیدم.

مدت‌ها بود که صدای شوالیه‌ها فرون شسته بود. من دراز
کشیدم، غلتیدم و باز غلتیدم؛ و آنگاه پرتو نوری به چشم خورد،
بیشتر از نور ستاره‌ای که به شیشه بتاولد. از فکر کردن بیهوده و متهم
کردن خود دست کشیدم و پی راه حلی گشتم.

داخل ساختمان تاریک بود و من بی‌صدا از پله‌ها پایین رفتم.
بیرون آن قدر روشن بود که بتوانم راهم را ببینم. هیچ کس آن

دور ویرها نبود. دست کم برای دو سه ساعتی هم سر و کله کسی پیدا نمی شد. حتی مستخدمان هم در روزهای مسابقه بیشتر می خوابیدند. رفتم به طرف آشپزخانه و دیدم که یکی از مستخدمان زیر میز خوابیده و خرناس می کشد. یک رو بالشی از اتاقم آورده بودم. بی سر و صدا آن را از باقی مانده غذاهای جشن پر کردم. دو سه تا مرغ بریان، نصف بوقلمون، گرده‌های نان، پنیر و سوسیس. و بعد رفتم به اصطبل.

در اصطبل، خطر بیشتری وجود داشت، مهترها آن سوی آخرور اسب‌ها خوابیده بودند و ممکن بود کوچکترین سر و صدای اسب‌ها بیدارشان کند. در جستجوی اسبی بودم که وقت سوارکاری از آن استفاده می کردم. اسبی بود بلوطی رنگ و مطبع به نام آریستید. که فقط چهارده وجب بلندی داشت؛ و کمی عصبی و حساس بود؛ اما مرا خوب می شناخت و می توانستم روی آن حساب کنم. اسب، آرام ایستاده بود. فقط دو دفعه با دماغش صدای فروفری کرد. نازش کردم و مثل بره به دنبال من آمد. خوشبختانه روی زمین، کاه ریخته بود و سمهایش در کاه فرومی رفت و صدایی بلند نمی شد. زینش را از جلو دربرداشتمن و به راه افتادم. پیش از آن که زین را بر پشتش بگذارم او را بردم پایین، بیرون دروازه قلعه. او شیهه ملایمی کشید، اما به اندازه کافی دور شده بودیم و شیهه او دیگر اهمیتی نداشت. پیش از آن که تنگ اسب را بیندم، رو بالشی را زدم زیر تنگش، و آماده هشتم که بر پشتش بجهنم. قبل از سوار شدن، دور ویرم را نگاه کردم. قلعه در پشت سرم بود، تاریک و در خواب رفته. جلو چشم میدان مسابقه‌ها بود با پرده‌های جایگاه‌ها که در نسیم سحری تکان ملایمی می خوردند. در طرف چپ... سه پایه را فراموش کرده بودم. یا شاید گمان کرده بودم که شب از آنجا می رود؛ اما همانجا ایستاده

بود، درست در همان نقطه. مانند قلعه، تیره و تاریک بود، اما آیا مثل قلعه به خواب رفته بود؟ این طور به نظر می‌رسید، ولی من از ناراحتی به لرزه افتادم. به جای آن که سوار بشوم و از سرازیری کم شیب و پهن به آسانی پایین بروم، اسب را راندم به طرف یک راه پر پیچ و خم و پرنشیب، آن سوی صخره‌بزرگی که قلعه را بر روی آن ساخته بودند؛ و از میان چمنزارها و رودخانه سر درآوردم. آنجا را یک ردیف درخت، از چشم قلعه نشینان و یا آن هیولای فلزی که در میان آب‌های شتابان رودخانه ایستاده بود و نگهبانی می‌کرد، دور و پنهان نگه می‌داشت. هیچ صدایی نبود مگر صدای مرغ آبی، که در آن نزدیکی قارقار می‌کرد. عاقبت آریستید را سوار شدم، پاهایم را به پهلوهایش فشار دادم و تاختم.

این مسئله که فرار هنری و بین‌پل را -حتی پس از یکی دو روز هم- ممکن بود متوجه نشوند، ولی غیبت مرا خیلی زود حس کنند، حقیقت داشت. با وجود آن که هنوز مسابقه ادامه داشت ممکن بود یک دسته گشته به دنبال من بیاید، و به این دلیل بود که اسب را برداشت، و قصدم این بود که بیشترین فاصله ممکن را بین خودم و هر که به دنبالم بیاید ایجاد کنم. اگر تا فاصله سی کیلومتری قلعه مرا نمی‌یافتد، آنوقت شاید در امان بودم.

نکته دیگر این که اسب این امکان را به من می‌داد که به هنری و بین‌پل برسم. من راهی را که آن‌ها مجبور بودند بروند تا اندازه‌ای می‌شناختم. آن‌ها یک روز از من جلو بودند، اما پای پیاده. فکر کردم ممکن است بعد از این، از دوستی آن‌دو باهم، کمتر رنج ببرم. در آن روشناهی کبود صبحگاهی، تک و تنها بودن برایم خیلی محسوس بود.

آن راه، پس از دو کیلومتر به جایی می‌رسید که می‌بایست به طرف دیگر رودخانه بروم. نصف راه را طی کرده بودم که صدایی

شنیدم، صدای سنگین و خفه چیزی با وزن زیاد، که به زمین کوبیده می شد، و یکی دیگر و یکی دیگر. وقتی به پشت سر نگاه کردم، بی اختیار آریستید را به چهارنعل واداشتم. منظره ای سخت آشکار و وحشتناک. آن سه پایه از جایش ریشه کن شده بود و آرام و یکنواخت، سایه به سایه، با من می آمد.

از آن چند دقیقه که گذشت تقریباً چیزی به یاد ندارم. نیمی به خاطر این که سخت ترسیده بودم و عقلم درست کار نمی کرد، و شاید نیمی هم به خاطر اتفاقی که بعد افتاد. تنها چیزی که به طور آشکار به یادم می آید و از همه چیز وحشتناک تر است، لحظه ای بود که حس کردم یک نوار فلزی سرد ولی خیلی نرم دور کمرم جله زد و مرا از روی اسب بلند کرد. احساس درهمی بود از بلند شدن در هوا، تلاش کردن با ناتوانی، و ترس از آن چه که در آستانه وقوع بود. اگر خودم را رها می کردم بر زمینی پرت می شدم که از دور می دیدم و سرم از دیدنش گیج می رفت. به بالا نگاه کردم، به آن کاسه براق؛ و سیاهی دهانه باز آن را دیدم که می خواست مرا ببلعد. در تمام عمرم، آن چنان نترسیده بودم. فریاد زدم، فریاد زدم... و بعد، همه چیز جلو چشم سیاه شد.

نور خورشید به پلک های چشم خورد و آن ها را گرم کرد و رنگ سیاهش را به صورتی بدل کرد. چشم هایم را باز کردم و مجبور شدم از شدت روشنایی دستم را جلو چشم هایم بگیرم. من به پشت روی علف ها افتاده بودم و خورشید را دیدم که در کناره آسمان است. شاید در حدود ساعت شش صبح بود. هنوز ساعت چهار نشده بود که... آن سه پایه... یادم که آمد دلم یکباره از ترس فوریخت. دلم نمی خواست در آسمان به جستجو بپردازم، ولی باید این کار را می کردم. دیدم که لبه آبی آسمان به سبزی درخت ها چسبیده و خالی است. به زحمت روی پاهایم بلند شدم و

به دور دست‌هانگاه کردم. قلعه در آن دورها بود و سه پایه درست در کنارش ایستاده بود. به نظرم بی حرکت می‌نمود، مثل خود قلعه که در تخته سنگ‌های بزرگ ریشه کرده بود. پنجاه قدم آن طرف تر آریستید علف‌هایی را که شبنم بر آن‌ها نشسته بود، با حالت آرام و رضایت‌بخشی که هر اسپی در یک چمنزار سرسبز و خرم دارد، می‌جوید و می‌خورد. همچنان که می‌کوشیدم از درون مغز شلوغم یک فکر درست و عاقلانه بیرون بکشم به طرف اسب رفتم. آیا این فقط یک کابوس نبود؟ کابوسی که در اثر افتادن از اسب دیده بودم؟ اما آن ماجرای کنده شدن از زمین و به هوا رفتن یادم آمد و باز سراپایم به لرزه افتاد. در مورد آن خاطره هیچ شکی نداشتم. پس چنین اتفاقی افتاده بود و ترس و ناامیدی من بی‌علت نبود. پس بعد چه شد؟ سه پایه مرا بلند کرده بود، یعنی ممکن بود که...؟ دستم را به سرم کشیدم و موهای سرم و سفتی استخوان جمجمه‌ام را حس کردم، اما بدون تور سیمی. سه پایه بر سرم کلاهک نگذاشته بود. همین که خیال‌م راحت شد حالت دل به هم خوردگی به من دست داد. مجبور شدم بایstem و نفس بلندی بکشم. فقط چند قدم با آریستید فاصله داشتم و او با دیدن من شیهه کوچک دوستانه‌ای کشید.

اول باید به کاری که مهم‌تر از همه بود می‌رسیدم. حالا دیگر قلعه به جنب و جوش آمده بود. دست کم مستخدمین بیدار شده بودند. حدود یک ساعت طول می‌کشید تا بفهمند که من توی اتاقم نیستم. وقت را برای گریختن نباید از دست می‌دادم. من هنوز از فراز باروهای قلعه دیده می‌شدم. افسار اسب را گرفتم، پا در رکاب کردم و پریدم روی زین. کمی آنسوتر آب رودخانه، در محلی کم عمق حباب می‌ساخت و می‌گذشت. اسب را به جلوراندم و او با میل و رضا قبول کرد. از محل کم عمق آب که می‌گذشتم

دوباره به پشت سر نگاه کردم. هیچ چیز فرقی نکرده بود و سه پایه بر جای خود بود. این با ان آسایش خیال، مرا سست نمی کرد بلکه به من جان می داد. آب می پرید به کرپه موهای پشت سم آریستید، و نسیم تندتر از پیش بود، و عطری با خود می آورد. رسیدم به آن طرف رودخانه. راه باریکی از توی کشتزارهای جومی گذشت و تا مقدار زیادی صاف و مستقیم پیش می رفت. اسب را به تاختن واداشتم.

چندین ساعت که اسب راندم، فیکر کردم که دیگر ایستادن خطری ندارد. ابتدا خلوت بود؛ اما بعد، از کنار مردانی گذشتم که به صحرا می رفتد یا مشغول کار کردن بودند. به دسته های اول به طور ناگهانی برخوردم و با یورتمه، دور زدم به طرف پیچی که پشت تل خاکی پنهان شده بود. هم ترسیده بودم و هم هول شده بودم، اما وقتی رد می شدم آنها به من سلام دادند و فهمیدم که سلامشان به خاطر زین و لباس های عالی من بود. من برای آنها یکی از ارباب ها به حساب می آمدم، ارباب زاده ای که صبح زود برای سواری پیش از صبحانه آمده است. با همه اینها تا جایی که می شد از برخورد با آنها دوری کردم. وقتی از زمین های زیر کشت و آباد رد شدم و به تپه ماہوری ناهموار رسیدم - که در آنجا غیر از گله گوسفندان چیزی نبود - خوشحال شدم. حال دیگر وقتی بود که درباره سه پایه فکر کنم: درباره آن حقیقت حیرت انگیز؛ و حقیقت این بود که گرفتار شده بودم و بعد بدون اذیت و بدون کلاهک آزاد شده بودم، و همین برایم شده بود معنایی که نمی توانستم حلش کنم. شاید این هم هوسي بود - مثل هوسي که سبب شده بود سه پایه ها به دور کشتن اوریون بچرخند و از خشم یا شادی و یا احساس غیرقابل درک دیگری نعره بکشند و بعد

لق لق خوران بی کارشان بروند. این مسئله را باید مثل یکی از کارهای بی دلیل آن‌ها به حساب می‌آوردم و فکرش را از سرم بیرون می‌کردم. شاید فقط یک هوس بود. این‌ها موجوداتی بودند غیر از آدم، و انسان نمی‌باشد بکوشد که به آن‌ها انگیزه‌های انسانی را نسبت بدهد. آن‌چه که واقعاً اهمیت داشت این بود که من آزاد بودم و فکر و عقلم هنوز مال خودم بود و تا آنجا که شرایط اجازه می‌داد سرنوشت من به دست خودم بود.

غذای خوردم و از یک نهر آب نوشیدم و سوار شدم و باز به راه افتادم. به یاد کسانی افتادم که توی قلعه بودند و من ترکشان کرده بودم، به یاد الوبیز، کنت و کنتس، شوالیه‌ها و عالیجناب‌هایی که با آن‌ها آشنا شده بودم. تقریباً خیالم راحت بود که آن‌ها مرا پدا نخواهند کرد، چون سمهای آریستید روی علف‌های کوتاه و یا زمین خشک آفتاب سوخته ردی باقی نمی‌گذاشت، و آن‌ها هم مجال این را نداشتند که مسابقه را رها کنند و به جستجوی من بیایند. آن‌ها خیلی دور به نظر می‌رسیدند، نه تنها از نظر مسافت، بلکه از نظر وجود خودشان. مهربانی‌های آن‌ها را به یاد آوردم: بزرگواری و دلسوزی کنتس را، خنده‌های کنت را و دست سنگینش را که به روی شانه‌ام می‌کوبید؛ اما تقریباً، در همه این‌ها چیزی غیر حقیقی وجود داشت، به جز آخرین تصویر الوبیز که از همه روشن‌تر و ظالمانه‌تر به یادم آمد؛ زمانی که گفت می‌خواهد برود و به سه پایه‌ها خدمت کند، و گفت: «من خیلی خوشحالم.» لگدی به آریستید زدم و او به اعتراض خرخر کرد، ولی به حالت چهارنعل درآمد و روی دامنه‌های سرسبزی که خورشید بر آن‌ها می‌تابید، تاخت.

جلوتر که رفتم، تپه‌ها بلندتر شدند. روی نقشه، علامت یک گذرگاه بود و اگر من درست در جهت خورشید سفر کرده بودم باید

به زودی آن گذرگاه را می دیدم. بالای یک بلندی دهنده اسب را کشیدم و به سراشیبی نگاه کردم. فکر کردم یک شکاف پهناور در جایی که تقریباً خط سبز تپه ها پایان می یابد و به کناره ای قهوه ای رنگ می رسد به چشم می خورد، اما همه چیز در موج گرما می لرزید و شناسایی را مشکل می کرد. در فاصله ای نزدیک تر، چیزی نظر مرا به خود جلب کرد.

شاید یک کیلومتر جلوتر، چیزی تکان می خورد، یک هیكل، شاید هم دو تا - که به زحمت از پشتۀ خاکی بالا می رفتد. از آن فاصله نمی توانستم درست آن ها را بشناسم؛ اما توی آن صحرای دور افتاده، چه کسی می توانست باشد؟ آریستید را دوباره به تاختن واداشتم.

پیش از آن که نزدیک برسم، آن ها از وحشت صدای سمهای، برگشتند؛ ولی من خیلی زودتر از آن ها خیال م راحت شد. رسیدم کنار آن ها، ایستادم و بعد، از پشت اسب پایین جسم - حتی در این وقت هم باید بگویم که متأسفانه از مهارتی که در سوارکاری نشان دادم مغور شدم.

هنری گیج و مات به من نگاه کرد، و نمی دانست چه بگوید.

بین پل گفت: پس تو آمدی، ویل؟

گفتم: البته. مگر قرار نبود بیایم؟

جنگ و گریز

درباره آن‌چه که عقیده مرا عوض کرده بود چیزی به آن‌ها نگفتم. سکوت من، فقط به این دلیل نبود که حقیقتاً تصمیم گرفته بودم در قلعه بمانم و به خاطر پاداش‌هایی که پس از کلاهک گذاری نصیبم می‌شد، کلاهک‌دار بشوم. البته این مسائل، شرم‌آور بود، خیلی هم زیاد؛ اما خاموشی من دلیل دیگر داشت. هنری کنایه‌هایی به من زد ولی من نشنیده گرفتم. در آن لحظه، بازگشت من، هنری را به طوری تکان داده بود که دیگر فرصت پرحرفی برای او باقی نمی‌گذاشت.

فکرمی کنم آن‌چه در مورد پیوستنم به آن‌ها گفتمن طرح خوب و محکمی داشت. گفتمن که من به آن‌ها بیست و چهار ساعت مجال سفر دادم و بعد اسپی ربودم و دنبالشان آمدم، و به این ترتیب، بیشترین فرصت فرار را به همه دادم. از ماجراهای درگیری خودم با سه پایه هم حرف زدم؛ چون فکر کردم ممکن است بتوانند قضیه را کمی روشن کنند، و دست کم بین‌پل بتوانند فرضیه‌ای بسازد که به آن بخورد، اما آن‌ها هم به قدر من سر درگم ماندند. بین‌پل اصرار داشت که سعی کنم به یاد بیاورم که آیا به طور قطع مرا به داخل سه پایه برده بودند یا نه، و به یاد بیاورم که توی سه پایه چه شکلی

بوده؛ اما من نتوانستم.

بعد بین‌پل گفت که آریستید را باید رها کنیم. من فکر این مسئله را نکرده بودم. تنها تصور مبهمنی داشتم از این که بعد از پیدا کردن آن دو، می‌توانم با کمال سخاوت اجازه بدهم که به نوبت سوار اسب شوند و خودم هم مالک آن باقی بمانم، اما حرفی که بین‌پل می‌گفت درست بود. او ما را متوجه کرد که سه تا پسر و یک اسب، در هر بیننده‌ای ایجاد سوء‌ظن می‌کند، در حالی که سه تا پسر پیاده، و یا یک پسر تنها و سوار بر اسب، شکی ایجاد نمی‌کند. این حقیقت را که نمی‌توانیم اسمی را نگه دارم با اکراه قبول کردم. زین اسب را که علامت خانوادگی سرخه برج در روی آن دیده می‌شد برداشتم و پشت برآمدگی یک صخره پنهان کردم. با پا روی آن خاک پاشیدیم و روی آن را پر از سنگ و کلوخ کردیم که تا حد ممکن پنهان بماند. البته عاقبت آن زین را پیدا می‌کردند، اما می‌بایست اول آریستید بدون زین را پیدا کنند. آریستید، اسب عالی و قشنگی بود و احتمال داشت که هر کس او را آزاد و بدون زین و برگ ببیند، زیاد به دنبال صاحبیش نگردد. من دهنه‌اش را برداشتم و او، خوشحال از رهایی، سری بالا انداخت. بعد دست محکمی به برآمدگی پشتش زدم. او سر دوپا بلند شد، چند قدم رفت و بعد ایستاد و نگاهم کرد. فکر کردم که نمی‌خواهد برود، و سعی کردم این موضوع را بهانه کنم تا کمی بیشتر نگاهش دارم اما او شیوه‌ای کشید، سرش را به تندي بالا انداخت و به سمت شمال تاخت. رویم را برگرداندم، چرا که نمی‌خواستم دور شدنش را ببینم.

و به این ترتیب، بار دیگر ما سه نفر در کنار هم به راه افتادیم، و این بار نزدیک‌تر به هم. من از بودن با آن‌ها احساس شادمانی می‌کردم، و حتی وقتی هنری — که دیگر حالت جا آمده بود —

چند تا حرف دو پهلوزد، زبانم رانگه داشتم؛ گرچه تحمل سخنان او، بعد از آن زندگی پر تجمل در درون قلعه، برایم کار آسانی نبود. در حقیقت، بین‌پل پادرمیانی کرد و او را مجبور کرد که سکوت کند. به نظرم رسید که بین‌پل تصور کرده که مقام ریاست گروه—البته اگر ریاستی وجود داشت—از آن اوست، و من هم دلم نخواست با او مخالفت کنم—دست کم، در آن زمان، همچو تمایلی نداشتم.

حس کردم که راه رفتن برایم خسته کننده است، چون عضله‌هایی که آدم در راه پیمایی به کار می‌برد با آن‌هایی که در سواری به کار می‌رود فرق دارد، و بدون شک، من در اثر بیماری و ناتوانی‌های دوره نقاht طولانی، در وضع مناسبی نبودم. با وجود این دندانهايم را بهم می‌فرشدم و پابه‌پای آن‌ها می‌رفتم و سعی می‌کردم خستگی‌ام را نشان ندهم؛ اما زمانی که بین‌پل برای خوردن غذا و استراحت ایست داد، خیلی خوشحال شدم.

شب هم، وقتی زیر سقفی از ستارگان خوابیدم و از زمین سخت، به جای تشک‌های نرم پُر از پَر که به آن‌ها عادت کرده بودم، استفاده کردم، دلم به حال خودم ساخت اما چون شب پیش نخوابیده بودم و خیلی خسته بودم، زیاد بیدار نماندم. صبح که بیدار شدم بندبند اعضای بدنم درد می‌کرد. انگار که کسی در تمام شب، مرا لگد زده بود. روزی بود آفتابی و آرام—بدون آن نسیمی که روز پیش هوا را خنک می‌کرد. این، روز چهارم بود، یعنی یک روز مانده به پایان مراسم. امروز، روز بازی جنگی دسته جمعی و سوارکاری در میدان است. الوبیز هنوز تاجش را بر سر دارد و به برنده‌گان جایزه می‌دهد... و فردا...

باز به راه افتادیم. زمانی نگذشته بود که رسیدیم به گذرگاهی که روی نقشه وجود داشت. به دنبال رودخانه‌ای که از تپه‌ها

سرازیر شده بود به راه افتادیم. راه، در بعضی جاها با آبشارهایی بریده شده بود، و بعضی از این آبشارها خیلی بزرگ بود. بالاتر، نقشه جایی را نشان می داد که رودخانه دیگری به تزدیک این یکی می رسید و تا مدتی هردو در جوار هم می رفتد. ما پیش از آن که شب شود به آن جا رسیدیم.

رودخانه دوم، غیر از چند جای آن که بریدگی هایی داشت، به طرز عجیبی صاف بود و پهناهی یکسانی داشت. از این گذشته آب رودخانه در سطح های مختلف روان بود و قسمت بندی بین هر سطح به کمک وسایلی انجام شده بود و الوارهای پوسیده و چرخ های آهنی زنگ زده و چیزهای مختلفی آن جا بود. همه این ها را، به طور مسلم، پیشینیان ساخته بودند. البته بین پل تمام مسئله را با رضایت خاطر حل کرد. به گمان او رودخانه دوم را مردم ساخته بودند. بسترهای را کنده بودند و شاید آن را از رودخانه اصلی به این مسیر انداخته بودند. او در زیر علف ها و سبزه هایی که روی ساحل را پوشانده بود آجرهایی را به ما نشان داد که با دقت چیده و بند کشی شده بودند. درباره وسایلی که کشته ها، به وسیله آن ها، می توانستند از یک سطح به سطح دیگر رودخانه بروند این توضیع را داد که آن وسایل برای پر و خالی کردن قسمت کوچک بین دو بخشی که ارتفاع نامیزان داشت به کار می رفته. توضیعات به نظر منطقی می رسید؛ اما او در قابل قبول جلوه دادن چیزهای عجیب خیلی مهارت داشت.

۴

همچنان که از کار رودخانه می رفتم، او به طرح خود دلبرستگی بیشتری نشان می داد و می گفت: «حتماً» باید همین طور باشد، و بعد گفت: «(اصلاً)» این طور است. من مطمئن هستم. یک شمند-فرآبی با قایق هایی که واگن ها را روی آب می کشیده اند، و مردم در جاهايی که چرخ ها و چیزهای دیگر وجود

داشت، پیاده و سوار می شده اند.

هنری گفت: حتماً قوری بخار تو آنها را زور می داده.

— چرا که نه؟

— به هر حال، آب که خیلی زیاد است.

گفتم: به نظر می آید که بعضی از ایستگاه‌ها خیلی به هم نزدیک بوده اند و بعضی، کیلومترها از هم دور، اما اینجا هیچ اثری از دهکده‌ها نیست. تک و توک ویرانه کلبه‌ای هست و گاهی همین هم نیست.

بین پل با بی حوصلگی گفت: آدم نمی تواند همه کارهایی را که پیشینیان کرده اند بفهمد، اما این رودخانه دوم را آن‌ها ساخته اند. حتماً همین طور است، و بنابراین باید از آن استفاده کرده باشند، و می شود آن را دوباره درست کرد تا کار کند.

جایی که رودخانه صاف، در جهت شمال، پیچ و خم‌های تندي پیدا می کرد از آن جدا شدیم. بعد، به زمین همواری رسیدیم که نشان کمتری از زندگی بشر و آبادی داشت. مسئله غذا دوباره داشت مشکلی پدید می آورد. آن‌چه را که همراه آورده بودیم تمام کرده بودیم و امکان پیدا کردن خوراکی هم کم بود.

زمانی که بی نهایت گرسنه بودیم رسیدیم به لانه یک مرغ وحشی. او روی چهارده تخم خوابیده بود. به علت گرسنگی شدید، ده تا از تخم‌های پرنده را خوردیم، و بقیه هم خراب بود. تازه خود او را هم اگر می توانستیم بگیریم با کمال میل می خوردیم.

سرانجام به تپه‌ای رسیدیم که پایین آن درجه پهناور سبزی وجود داشت و رودخانه‌ای از کمرکش آن می گذشت. در فاصله‌ای دورتر باز هم تپه‌های دیگری به چشم می خورد و در پس آن‌ها — آن‌طور که نقشه نشان می داد — کوه‌هایی بود که سفر ما به آن‌جا پایان می یافت. ما راه درازی را آمده بودیم و هنوز هم راه بسیار

درازی در پیش داشتیم. دره با کشتزارهایش همچون چهل تکه‌ای بود و ما توانستیم خانه‌ها و کشتزارها و دهکده‌ها را در آن ببینیم؛ اما با وجود گرسنگی شدید، نمی‌توانستیم به آن‌ها نزدیک شویم. بعد، مقداری سیب زمینی خودرو پیدا کردیم و توانستیم با خوردن آن‌ها جلوی گرسنگی شدیدمان را بگیریم، اما سیب زمینی خام برای چنان سفری که ما داشتیم و آن زندگی طاقت‌فرسا غذای مناسبی نبود. من با اندوه بسیار به تمام آن غذاهایی که در قلعه به دور ریخته می‌شد فکر کردم. حساب کردم و دیدم که امروز روز کلاهک گذاری است، روزی که جشن و مهمانی حتی از روزهای مسابقه هم پرشکوه‌تر است، اما به دنبال این فکر به یاد الویز افتادم که دیگر در این جشن حضور نخواهد داشت.

روز بعد، بیش از نیمی از دره را پیمودیم، در رودخانه شنا کردیم و بر ساحل رودخانه، زیر آفتاب، دراز کشیدیم تا خشک شویم. و بعد وقتی به سوی زمین‌های مرتفع در حرکت بودیم از راه دور، دهکده‌ای را دیدیم، و از چنان فاصله‌ای جنب‌وجوشی را مشاهده کردیم. انگار که پرچم و علامت‌ها را برای یک جشن محلی بیرون آورده بودند. من فکر کردم مراسم کلاهک گذاری است، اما بین‌پل گفت بیشتر احتمال دارد که یکی از جشن‌های سالانه باشد.

بعد، سه پایه‌ای را دیدیم که از توی دره می‌آمد. این اولین سه پایه‌ای بود که بعد از چند روز می‌دیدیم. فکر کردم که بین‌پل اشتباه کرده است و این سه پایه برای کلاهک گذاری به دهکده می‌رود. اما به جای رفتن به دهکده، ایستاد—خیلی دورتر از محل زندگی مردم و بیش از یک کیلومتر دور از ما. و همانجا بی‌حرکت و بی‌جان، مثل سه پایه کنار سرخه برج، ماند. ما با این که به نظر نمی‌رسید که خیلی لازم باشد، کمی تندتر از پیش به

رفتن ادامه دادیم و تا آن‌جا که می‌توانستیم خودمان را پنهان نگه داشتیم. البته دلیلی نداشت که فکر کنیم به ما کاری دارد یا حتی می‌تواند ما را ببیند. سه‌پایه به هیچ‌وجه نشان نمی‌داد که قصد دنبال کردن ما را داشته باشد. حدود یک ساعت گذشت، دیگر آن را ندیدیم.

صبح روز بعد همان سه‌پایه یا یکی شبیه به آن را دیدیم. بار دیگر در فاصله‌ای دور از ما ایستاد و همانجا ماند. باز حرکت کردیم و سه‌پایه از نظر پنهان شد. ابرها بیشتر شده بودند و باد پر سر و صدایی می‌وزید. روز می‌گذشت و ما چیزی برای خوردن نمی‌یافتیم. باز گرسنگی، و شاید هم بیشتر از پیش.

شب هنگام، در هوای آزاد دراز کشیده بودیم؛ اما می‌دانستیم که ممکن است هوا خراب شود، و پیدا کردن پناهگاهی برای خواب شب فکر بکری بود. یک آلونک پوشالی پیدا کردیم که در وسط سه کشتزار درست شده بود. به یاد تجربه گذشته‌مان که افتادیم نمی‌خواستیم وارد آن بشویم؛ اما بین پل ما را خاطر جمع کرد که از این آلونک‌ها فقط در وقت میوه چینی استفاده می‌کنند، و مطمئناً هیچ خانه‌ای هم در آن نزدیکی‌ها به چشم نمی‌خورد.

توی آلونک کاملاً خالی بود. حتی یک صندلی یا میز نداشت. فقط سقفی داشت که از بعضی جاهای آن آسمان دیده می‌شد. با این همه می‌توانست تا حد زیادی جلوه‌زیش باران را بگیرد.

پیدا کردن جانپناه، خودش نعمتی بود و با اینکه مجبور بودیم شبی را روی کف خرابه آلونک بگذرانیم، باز هم آن‌جا آرامشی داشت. من از زمانی که قلعه را ترک کرده بودم تا آن وقت، بیشتر از همه از همین کلبه راضی بودم. در باره چیزهایی که ناراحتم می‌کرد کمتر می‌اندیشیدم و آن‌ها را از نظرم محومی کردم. ما خوب پیشرفت می‌کردیم و تا چند روز دیگر می‌رسیدیم به نزدیکی کوه‌های سفید.

بعد، هنری به جانب دیگر آلونک رفت و یک لحظه بعد ما را هم صدا زد. لازم نبود چیزی را به ما نشان بدهد. سه پایه در دامنه تپه لنگر انداخته بود—با فاصله‌ای در حدود یک کیلومتر.

هنری پرسید: فکر می‌کنید این همان سه پایه است؟
گفتم: به طرف آلونک که می‌آمدیم من اطراف را نگاه کردم.
سه پایه‌ای وجود نداشت.

هنری با ناراحتی گفت: باید راه بیفتیم. شاید این یک تصادف باشد اما بهتر است هیچ بی احتیاطی نکنیم.
آلونک را به ناچار ترک کردیم و با دشواری از تپه بالا رفیم.
آن شب را در یک نهر دراز کشیدیم. و با اینکه— خوشبختانه—
باران نبارید، من نتوانستم خوب بخوابم، اما راستش اگر توی آلونک هم بودم و از وجود چنان نگهبان غول پیکری خبر داشتم،
حتماً خوابم نمی‌برد.

صبح، وقتی به راه افتادیم، اثری از سه پایه نبود، اما حدود ظهر که از حرکت بازماندیم، همان سه پایه یا یکی دیگر، از پس تپه پشت سرمان خودش را به زور بالا کشید و تقریباً در همان فاصله یک کیلومتر ایستاد. حس کردم پاهایم می‌لرزد.
بین پل گفت: باید کاری کنیم که ما را گم کند.

هنری گفت: البته، اما چطور؟

بین پل گفت: شاید یه علت اینکه ما توی دشته حرکت می‌کنیم می‌تواند تعقیبیمان کند.

مقداری جلوتر از ما کشتزارهایی وجود داشت. بعضی از آن‌ها انگور بود و بعضی چیزهای دیگر. طرف چپ، کمی دورتر، درخت‌هایی به چشم می‌خورد. ظاهرآ حاشیه جنگلی بود که روی پستی و بلندی‌های زمین تا دور دست‌ها کشیده می‌شد.

بین پل گفت: باید ببینیم می‌تواند از لای شاخه‌ها و برگ‌ها
ما را ببیند یا نه.

این مسئله که توانستیم خودمان را پنهان نگه داریم به ما آسودگی زیادی داد. آن سقف سبز و انبوه روی سرمان بود و ما فقط گاهی‌گاهی لکه‌ای از آسمان را می‌دیدیم و نه آفتاب را. البته سفر مشکل‌تر شده بود و خسته کننده‌تر. در بعضی جاها درختان خیلی انبوه بودند، و در جاهای دیگر ریشه‌ها و یا چوب‌ها چنان در هم گره خورده بودند که به جای راه گشایی از میان آن‌ها، مجبور بودیم دور بزنیم و رد بشویم.

در ابتدا ما انتظار داشتیم که صدای پای سه‌پایه را بشنویم که پشت سرمان درخت‌ها را خرد می‌کند و پیش می‌آید، اما ساعت‌ها که گذشت و هیچ صدایی غیر از صدای‌های معمولی جنگل—مانند صدای پرنده‌ها، جیرجیر و وراجی سنجاب‌ها، و غرishi از دور که شایدار یک خوک بود—به گوش نرسید، ما تقریباً اطمینان خاطری پیدا کردیم، و فکر کردیم که به هر حال سه‌پایه‌ای در تعقیب ما نبوده است. آن شب را توی جنگل ماندیم و از آن جا که بخت یارمان بود و به کلبه هیزم شکنی برخوردیم، سفر را زودتر از معمول تعطیل کردیم. آن‌جا پر از بته و سر شاخه بود، و من آتشی درست کردم. هنری دو تا دام سیمی را که بر دیوار کلبه آویزان بود برداشت و جلوی سوراخ خرگوشی که در همان نزدیکی‌ها بود قرار داد، و وقتی یک خرگوش برای گشت شبانه‌اش بیرون آمد، آن را گرفت. ما خرگوش را پوست کنديم و روی آتش تند درختان بریان کردیم و آن را خالی خالی خوردیم. -

صبح بعد، بار دیگر به سوی فضای باز به راه افتادیم و یک ساعت بعد به آن‌جا رسیدیم. اثری از هیچ سه‌پایه‌ای نبود و ما با روحیه خوب، روی زمینی که بیشترش باير بود، قدم برمی‌داشتیم.

چراگاه‌هایی دیده می‌شد که گاوهای ویژه در آن چرامی کردند، و گهگاه تکه‌هایی از زمین زیر کشت سبز زمینی یا چیزی شبیه به آن بود؛ ولی بیشترش پوشیده از علف و بته‌های خار بود و در آن میان یک بته پر از تمشک سیاه شیرین و خوشمزه هم وجود داشت. ما تا گلویمان تمشک خوردیم و کوله‌پشتی‌هایمان را هم از سبز زمینی‌های ریز پر کردیم.

زمین، حالت سربالایی ملایمی داشت و هر چه بالاتر می‌رفتیم گیاه‌ها کمتر می‌شد. جنگل، در آن دور دست‌ها رو به سوی خاور داشت، اما هنوز، در نزدیکی ما، دسته‌هایی از کاج انبوه وجود داشت که بیشه‌هایی پدید می‌آوردن. ما از میان سکوت ملایم درختان کاج گذشتیم—جایی که حتی آواز پرنده‌گان آرام بود و از دور شنیده می‌شد. نزدیک شب رسیدیم به نوک یک تپه که پایین آن، به اندازه صد متر یا بیشتر، کاج‌ها را تازه انداخته بودند. خراش تبر خوردگی روی درخت‌ها به سفیدی می‌زد و خیلی از درخت‌ها هنوز در جای سقوط‌شان مانده بودند؛ در انتظار این که بیایند و آن‌ها را تکه‌تکه کنند و ببرند.

از بالای تپه، همه چیز دیده می‌شد. ما می‌توانستیم از بالای درختان سبز، تپه‌های دیگر را ببینیم، و دور از آن‌ها، خیلی دور و بسیار کوچک، قله‌های سفید کوه‌ها را—که نور غروب خورشید به آن‌ها رنگی صورتی می‌داد. کوه‌های سفید با همه کوچکی، عظمتی داشتند. با خودم فکر کردم: «قله‌ها پوشیده از هبر است، و ما عاقبت به نزدیکی کوه‌های سفید رسیده‌ایم.»

هنری که از صدایش معلوم بود متعجب و گیج شده است گفت: باید چندین هزار متر ارتفاع آن کوه‌ها باشد.
— فکر می‌کنم همینطور باشد.

به قله‌های سپید که نگاه کردم حس کردم حالم بهتر شده

است. به نظر می‌رسید که آن‌ها، هیولا‌های فلزی را که آزادانه و با قدرت به روی زمین حرکت می‌کنند، به مبارزه می‌طلبند. حال می‌توانستم باور کنم، کاملاً باور کنم که مردم می‌توانند به آن کوه‌ها پناه ببرند و آزاد بمانند. داشتم به این مسئله فکر می‌کردم که ناگهان بین‌پل—در کنار من—تکانی خورد.

— گوش کنید!

صدا را شنیدیم و برگشتم. صدا از پشت سرمان بود و خیلی دور، اما می‌دانستیم که چیست. صدای خرد شدن و له شدن چوب، زیر یک تکه فلز سنگین بزرگ. پاهای بزرگ از میان بیشه کاج، راه خود را می‌کوبدند و باز می‌کردند. بعد، صدا قطع شد. ما توانستیم آن موجود غولپیکر را از لای شکاف درخت‌ها ببینیم که سر بر آسمان کشیده بود.

بین‌پل گفت: ما تمام مدت بعد از ظهر پنهان بودیم. حالا هم جلو چشم نیستیم، و باز می‌داند که کجا هستیم.
با دل نگرانی گفت: شاید تصادفی باشد.

— دو دفعه بله، سه دفعه بله، اما نه وقتی که این طور پشت هم این حادثه اتفاق می‌افتد. این سه پایه ما را دنبال می‌کند و احتیاجی هم ندارد ما را ببیند—درست مثل سگی که بویی را دنبال کند.
هنری گفت: این غیر ممکن است.

— غیر ممکن وقتی که توبه هیچ وجه نتوانی وجودش را انکار کنی، حقیقت را پیدا می‌کند.

— اما چرا ما را دنبال می‌کند؟ چرا نمی‌آید و ما را بلند نمی‌کند؟

بین‌پل گفت: آدم چطور می‌تواند بفهمد که توی کله آن‌ها چه می‌گذرد؟ شاید علاقه دارد که بداند چکار می‌خواهیم بکنیم و به کجا می‌رویم.

تمام شادی یک دقیقه پیش ناپدید شد. کوههای سفید وجود داشتند. ممکن بود به ما پناه بدهند، اما هنوز تا آنجا یک سفر چند روزه راه بود، و سه پایه فقط چند قدم غول آسا با ما فاصله داشت.

هنری گفت: حالا چکار کنیم؟

بین‌پل گفت: باید فکر کنیم. تا اینجا فقط به این قانع بوده که دنبالمان بباید؛ اما شاید همیشه به این قانع نباشد.

سرازیر شدیم. سه پایه از جای خود تکان نخورد. اما ما دیگر هیچ تردیدی نداشتیم. به سختی به راهمان ادامه می‌دادیم، با سکوت و روحیه ضعیف. سعی کردم راهی پیدا کنم که خودمان را گم و گور کنیم، اما هر چه بیشتر فکر کردم ناامیدتر شدم. امیدوار بودم که هنری و بین‌پل بهتر از من فکر کنند، ولااقل بین‌پل. حتی او می‌توانست راهی پیدا کند؛ اما تا شب که از رفتن باز ایستادیم فکری نکرده بود. زیر کاج‌ها خوابیدیم. هوا هنوز خشک بود و حتی در این ارتفاع، نسبتاً گرم. تشک کلفتی که به نظر می‌رسید از سال‌های سال ریختن میله‌های کاج درست شده باشد، از هر چیزی که در تمام طول سفرمان به روی آن خوابیده بودیم، نرم‌تر بود—اما هیچ چیز، آرامش بخش نبود.

ما می جنگیم

صبح، هوا هم درست مثل روحیه ما گرفته و غمیگن بود. کاج‌ها در مه خاکستری رنگ سردی پیچیده شده بودند، و این مه سرد، زمانی که هنوز روشنایی آن قدر نبود که راهمان را ببینیم، ما را لرزاند و از خواب بیدار کرد. افتان و خیزان از میان درختان می‌رفتیم و سعی می‌کردیم که با جنبش و حرکت، خود را گرم کنیم؛ و ضمن راه رفتن به سیب زمینی‌های خام گاز می‌زدیم. شب پیش نتوانسته بودیم تمام دره را ببینیم و حالا هم نمی‌توانستیم. هوا روشن‌تر شد. اما به علت وجود مه، شعاع دید ما کم بود — فقط به اندازه یک دایره چند صد قدمی — و پس از آن، تنۀ درختان در رنگ یک‌باخت هوا مه آلود اطراف غرق می‌شدند.

البته ما از سه پایه اثری ندیدیم و صدایی هم نشنیدیم. و صدای پیش رفتن ما روی فرشی از میله‌های کاج، آن قدر آرام بود که از فاصله کوتاه شنیدنش ممکن نبود. روز پیش برای ما روز بدی نبود و تا حدی دلگرم شده بودیم؛ اما حالا نمی‌توانستیم تظاهر کنیم به این که باز هم حال و روز خوبی داریم. تعقیب کننده‌ما نه دیده می‌شد و نه صدایی از او شنیده می‌شد. قبل از بیست و چهار ساعت در چنین حالی بود و بعد از میان جنگل کاج که راهی

نداشت سر رسیده بود و بالای سرمان ایستاده بود.
از لابه‌لای کاج‌ها بیرون آمدیم و به درون علف‌های تری که
پاهای ما را تا ساق خیس می‌کرد قدم نهادیم. هوای خیلی سردی
بود. ما بر سرعت خود افزوده بودیم؛ اما حرکت، گرمان نمی‌کرد.
من می‌لرزیدم و دندان‌هایم به هم می‌خورد. زیاد حرف نمی‌زدیم و
آنچه می‌گفتیم خشک بود و خالی از امید. هیچ فایده‌ای هم
نداشت که از بین پل بپرسم آیا راه حلی پیدا کرده است یا نه.
کافی بود که آدم نگاهی به صورت دراز و قیافه مملواز نگوینختی او
که از سرما فشرده شده بود بیندازد و بفهمد که راهی نیافته است.

دره به آخر رسید و ما به طرف باخت رفتیم. نقشه نشان می‌داد
که اگر چند کیلومتر پیش برویم به سر بالایی سهل‌تری می‌رسیم.
ما بدون فکر از روی نقشه جلو می‌رفتیم، چون روش بهتری به
فکرمان نمی‌رسید. صدای غلغل و پرش و شرشر آبی را شنیدیم و
رودخانه‌ای را پیدا کردیم و در کنار آن پیش رفتیم.

چند ساعت راه رفته بودیم؛ اما من مثل اول، یخ زده و بیچاره
بودم، و خیلی هم گرسنه. هیچ اثری از خوراکی و یا زندگی وجود
نداشت.

بعد، رفته رفته مه بلند شد و رنگ خاکستری کدر آن سفیدتر و
نیمه شفاف، و چند لحظه‌ای به رنگ نقره‌ای روی سطح آب برق
زد و پس از آن به تیرگی گراید.

روحیه ما هم تا اندازه‌ای به حرکت مه بستگی داشت. زمانی
که خورشید—ابتدا به صورت یک صفحه نقره‌ای کمرنگ و
سرانجام به شکل یک گوی طلای آتشین نمایان شد—ما هم به
همان نسبت احساس شادی بیشتری کردیم. به خودم گفتیم که
شاید این تصور که سه‌پایه یک وسیله جادویی برای تعقیب ما دارد،
تصور درستی نبوده است. سه‌پایه هم شاید به اتکای حس‌های دیدن

و شنیدن — که شاید قوی‌تر از مال ما باشد — به دنبال ما می‌آمد؛ و اگر نیروی جادویی در وجودش نباشد نمی‌تواند ما را در طول چنان سفری در لابه‌لای مه پیدا کند. البته خوشبینی عاقلانه‌ای نبود، اما من با دنبال کردن این فکر حالم بهتر شد.

آخرین قسمت مه به دور دست‌ها کشیده شد و ما از یک دره پهناور که نور خورشید روشنش کرده بود و زمین‌های دو سوی آن بلند بود و پوشیده از ابر سفید، می‌گذشتیم. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و جز پرنده‌گان، موجود دیگری در گردانگرد ما نبود...

... تا این که صدای برخورد آهن را از بالای تپه شنیدیم. نگاه کردم و آن غول را دیدم که سر در میان ابرها فرو برده بود و به طرزی وحشتناک، واقعیت داشت.

بعد از ظهر، مقداری ترب سفید پیدا کردیم. ترب‌ها را از ریشه بیرون کشیدیم و خوردیم. مزه آن‌ها تلخ و تند و سوزان بود، اما به هر حال، خوراکی بود. ما دره را رها کردیم و یک سر بالائی طولانی اما تقریباً کم شیب و سنگلاخ و تیغستانی را در پیش گرفتیم، و سه پایه بار دیگر از دیدگاه ما خارج شد — اما نه از فکرمان. احساس نومیدی. و تصور گرفتار شدن در دامی که بسته می‌شد دمادم قوت می‌یافت. من در دهکده‌مان پیاده به شکار روباه می‌رفتم، اما حالا، در چنان شرایطی، دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم. حتی خورشید که گرم‌تر از همیشه از فراز آسمان صاف می‌تابید نتوانست مرا شاد کند.

وقتی پرتو خورشید، کج و کوتاه، از جانب باختر تابید بین‌پل ایست داد. من با شکم خالی افتادم روی علف‌ها و از خستگی و رفتم. هنری و بین‌پل، بعد از کمی استراحت تکانی به خودشان دادند و شروع کردند به جستجو، اما من تکان نخوردم. به پشت دراز

کشیدم و چشم‌هایم را در برابر نور بستم و دست‌هایم را زیر سرم چفت کردم. حتی وقتی آن‌ها برگشتند و با هم—بر سر این که می‌توانند مار بخورند یا نه—بحث کردند من تکان نخوردم. هنری یک مار دیده بود اما نتوانسته بود آن را بکشد. در هر صورت، آن قدر گرسنه بودند که می‌توانستند مار را خام خام بخورند، چون در آن جا بته‌ای برای روشن کردن آتش وجود نداشت. من چشم‌هایم را همچنان بسته بودم که هنری با صدایی کاملاً متفاوت و بلند گفت:
آن چیست؟

مطمئن بودم که حرف از چیز قابل اهمیتی در میان نیست.
بین پل با صدای کوتاه‌تر چیزی گفت که من نشنیدم. آن‌ها با هم نجوا کردند. من چشم‌هایم را رو به جانب خورشید—که به زودی در پس تپه‌ها ناپدید می‌شد—بسته نگاه داشتم. آن‌ها دوباره نجوا کردند. بعد بین پل گفت: ویل!

—بله؟

—زیر آستین پراحت پاره شده.

—می‌دانم. وقتی از رودخانه رد می‌شدم به بتۀ خاری گیر کرد و جر خورد.

—به من نگاه کن، ویل!

من چشم‌هایم را باز کردم و دیدم او پهلوی من ایستاده و پایین را نگاه می‌کند. نگاه عجیبی داشت، و پرسید: آن چیست که زیر

۶

بغلت داری؟

من نشستم: زیر بغلم؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

—یعنی نمی‌دانی؟

من دست راستم را بردم زیر بازوی چشم.

—نه، آن یکی.

این دفعه دست چشم را به کار بردم و زیر بازوی دیگرم را

گشتم. دستم به چیزی خورد که بافت آن از جنس گوشت نبود. صاف‌تر و سخت‌تر بود؛ چیزی مثل یک دکمه فلزی. روی آن را با نوک انگشت‌هایم لمس کردم. شیارهای نرمی داشت و چیزی شبیه به تور بود. من گردنم را دراز کردم و سرم را چرخاندم و کوشش کردم آن را ببینم، اما نتوانستم. به نظر می‌رسید که توی پوستم حل شده و هیچ فاصله مشخصی میان پوست من و دکمه وجود نداشت. به بالا نگاه کردم، دیدم که هر دو ایستاده‌اند و مرا نگاه می‌کنند.

— آن چیست؟

بین‌پل گفت: این از فلز کلاهک‌هاست. توی پوست کاشته می‌شد همان طور که کلاهک‌ها را توی سر کار می‌گذارند.
گفتم: آن سه‌پایه... وقتی مرا بیرون قلعه گرفت... فکر می‌کنید که...؟

لازم نبود جمله‌ام را تمام کنم. صورت آن‌ها نشان می‌داد که چه فکر می‌کنند.

من با خشونت بسیار گفتم: نکند فکر می‌کنید که من آن سه‌پایه را راهنمایی کرده‌ام؛ که من در فرمان آن سه‌پایه هستم. ها؟

هنری گفت: از وقتی که توبه ما رسیدی آن سه‌پایه دنبال‌مان کرده. ما نمی‌توانیم این مسئله را ندیده بگیریم. می‌توانیم؟ تو توضیح قانع کننده‌تری نداری؟

خیره به او نگاه کردم. معماًی توانایی سه‌پایه در پیدا کردن ما، و آن هم چندین بار پیاپی، و معماًی دکمه‌فلزی کوچک، که یک جوری به بدنه من جوش خورده بود نمی‌توانستند از هم جدا باشند. آن‌ها بی‌شک با هم ارتباط داشتند؛ ولی اندیشه من هنوز مال خودم بود. من، خیانتکار نبودم؛ و همانقدر به این مسئله اطمینان داشتم

که به زنده بودن خودم؛ اما چطوری می‌توانستم این حرف را اثبات کنم؟ هیچ راهی به نظرم نمی‌رسید.

هنری برگشت به طرف بین‌پل و گفت: باید با او چکار کنیم؟ بین پل گفت: پش از این که کاری کنیم باید به دقت فکر کنیم.

— ما وقت فکر کردن نداریم. ما می‌دانیم که او یکی از آن‌هاست و با فکرش به آن‌ها پیام می‌فرستاده. شاید همین حالا هم پیام فرستاده باشد که ما به رازش پی بردۀ ایم؛ و شاید آن سه‌پایه همین حالا دارد دنبال ما می‌آید.

بین پل گفت: او خودش راجع به اینکه گرفتار سه‌پایه شد و دو باره آزاد شد برای ما حرف زد، و گفت که بیهوش بوده و چیزی به یاد نمی‌آورد. اگر فکر او در خدمت سه‌پایه‌ها بود، این چیزها را به ما می‌گفت؟ و آیا وقتی پراهنش پاره شد دقت نمی‌کرد تا این جوری نخوابد و ما آن را نبینیم؟ به علاوه این دکمه خیلی کوچک است و مثل کلاهک، نزدیک مغز هم نیست.

— اما سه‌پایه به کمک همین دکمه رد ما را می‌گیرد و می‌آید.

— البته... من هم همین عقیده را دارم. قطب‌نما، سمت شمال را نشان می‌دهد، برای این که در قطب، آهن زیاد است. اگر آهن دیگری نزدیک قطب‌نما بیاوری، عقربه قطب‌نما رو به آن می‌ایستد. و یل، وقتی از قلعه بیرون آمد که همه اهالی قلعه در خواب بودند و سه‌پایه او را گرفت. و یل کلاهک نداشت و سه‌پایه هم کلاهک به سرش نگذاشت. شاید کنجه‌کاوشده بود که ببیند او می‌خواهد چکار کند و کجا برود. پس این چیز را مثل قطب‌نما— روی تن او گذاشت تا بتواند دنبالش کند.

حرف عاقلانه‌ای بود. اطمینان داشتم آن چه که می‌گفت

درست است. با هر حرکتی که می کردم می توانستم دکمه را زیر بغلم حس کنم. اذیت نمی کرد، اما حس می کرد که آن جاست. چرا زودتر حس نکرده بودم؟ همین فکر باید از سر هنری هم گذشته باشد، چون گفت: اما باید حس می کرد که همچو چیزی در بدنش هست.

— شاید هم نه. شما توی کشورتان از آن آدم‌ها دارید که... مردم را با جانورها سرگرم می کنند؟ آن‌ها که توی هوا تاب می خورند، پهلوان‌ها و این جور چیزها؟ هنری گفت: سیرک. من یک دفعه دیده‌ام.

— بله... یکی هم آمد به شهر ما، با مردی که کارهای عجیبی می کرد. او مردم را مجبور می کرد که به خواب بروند و به دستورهای او گوش بدهند و حتی کارهایی بکنند که احمقانه به نظر می رسید. یک ملوان که می لنگید تا یک هفته لنگ نمی زد و درست راه می رفت. بعد، باز هم درد پا و لنگیدنش شروع شد.

گفتم: حالا دارم وجودش را حس می کنم.

بین پل گفت: ما آن را به تونشان دادیم، و شاید این کار خاصیت دستور گرفتنش را از بین ببرد. هنری با بی صبری گفت: هیچ کدام از این حرف‌ها واقعیت را عوض نمی کند. سه پایه می تواند به کمک آن رد ما را پیدا کند، می تواند ما را بگیرد و ببرد.

من منظور او را فهمیدم و گفتم: فقط یک کار می شود کرد.

بین پل پرسید: چه کاری؟

— جدا بشویم. من از راه دیگری می روم و سه پایه مجبور است مرا دنبال کند و شما سلامت خواهید ماند.

— یعنی از راه دیگری به کوه‌های سفید بروی؟ تو باز هم سه پایه را به طرف کوه‌ها راهنمایی می کنی، و احتمال دارد که او

هم همین را بخواهد.

من سرم را تکان دادم: نه. من به کوه‌های سفید نمی‌روم. من
برمی‌گردم.

— تا دوباره گیربینتی و کلاهکدار بشوی؟

به یاد لحظه‌ای افتادم که آن سه پایه مرا از پشت اسب بلند کرد
و زمین زیر پای من شور رفت و کوچک شد. در حالی که امیدوار
بودم رنگم از ترس نپریده باشد، گفتم: اول باید مرا بگیرد.

بین پل گفت: تورا می‌گیرد. برای تو امکان فرار نیست.

کوشش کردم که فکر نکنم بپایی چه این فداکاری را قبول
می‌کنم و گفتم: دست کم می‌توانم سه پایه را همراه خودم به جانی
دور ببرم.

همه ساکت شدیم. همان طور که گفتم این تنها کاری بود که
می‌توانستیم بکنیم، و آن‌ها مجبور بودند با آن موافقت کنند. در
حقیقت احتیاجی نبود که چیزی بگویند. من بلند شدم، چرخیدم تا
بروم.

بین پل گفت: صبر کن!

— برای چه؟

— گفتم که باید فکر کنیم. من فکری به سرم زده. این چیز
زیر بغل تو کوچک است، و با این که محکم به پوست تو چسبیده،
فکر نمی‌کنم خیلی عمق داشته باشد.

بین پل مکث کرد و هنری گفت: خوب؟ *

بین پل به من نگاه کرد: از سیاه‌رگ بزرگ دور است؛ اما
اگر بخواهیم آن را از جا بکنیم درد شدیدی دارد.
درست نفهمیده بودم که می‌خواهد چکار کند، وقتی فهمیدم
امیدواری مرا گیج کرد.

گفتم: فکر می‌کنی بتوانی؟

— می توانیم امتحانش کنیم.
همچنان که پراهنم را در می آوردم، گفتم: باید وقت را تلف نکنیم.

بین پل آدمی نبود که بشود او را به عجله واداشت. گفت که بخوابم و دستم را بالا نگه دارم، و با انگشت هایش دکمه و پوست دور رویر آن را لمس کرد. دلم می خواست دست به کار بشود، اما اختیارم دست او بود و متوجه شدم که موردی ندارد بی حوصلگی نشان بدهم.

عاقبت گفت: بله، خیلی درد دارد. تا آنجا که بتوانم سعی می کنم این کار را به تندي انجام بدهم؛ اما چیزی لازم داری که به دندان بگیری؛ و هنری، تو باید بازویش را نگه داری که نتواند آن را عقب بکشد.

او، بند چرمی کوله پشتی اش را داد به من که بین دندان هایم نگه دارم. مزه ترش زننده آن را روی زبانم حس کردم. چاقوی بین پل همان بود که از شهر بزرگ آورده بود. لب خوبی داشت و یک نوع چربی از زنگ زدگی محافظتش کرده بود. از آن وقت تا به حال هم مدتی وقت صرفش کرده بود تا کاملا تمیز بشود. به مجرد این که بین پل اشاره کرد هنری بازوی مرا گرفت و کشید به طرف بالای سرم. من روی طرف چپ بدنم دراز کشیده بودم و صورتم رو به زمین بود. یک مورچه به سرعت میان نیزه های علف ناپدید شد. بعد سنگینی بین پل را حس کردم که روی من خم شده بود. باز دست چپش زیر بغل و پیرامون دکمه را لمس کرد. وقتی اولین چاقورا زد گاز بسیار محکمی به چرم زدم و بدنم چنان کشیده شد که نزدیک بود دستم را از چنگ هنری بیرون بکشم. دردش به راستی کشنه بود. به دنبال ضربه اول ضربه ای دیگر زد و باز هم

یکی دیگر. کوشش کردم تمام فکرم را روی بند چرمی متمرکز کنم که دندان‌هایم تقریباً از وسط آن بهم می‌رسید. آنقدر عرق کرده بودم که غلتیدن قطره‌های آن را از کنار صورتم حس می‌کردم، و یکی از قطره‌ها را دیدم که افتاد روی خاک و پخش شد. می‌خواستم فریاد بزنم که بس کند و بگذارد کمی از درد کشیدن خلاص بشوم؛ و نزدیک بود بند چرمی را تف کنم تا بتوانم حرف بزنم که بار دیگر—به ناگهان—نیش چاقو مجبورم کرد که چرم را به دندان بگیرم، وزبانم را به همراحت. توی دهانم مزه‌گرم و شورخون بود و چشم‌هایم پراز اشکنه

بعد، مثل این که صدای بین پل را از راه دور شنیدم که گفت:
«حالا می‌توانی ولش کنی.» و دست‌هایم آزاد شد. درد هنوز هم دیوانه کننده بود؛ اما نسبت به چند لحظه پیش ملایم‌تر بود. بین پل از پشت من بلند شد، و من که خواستم روی پاهاش نیم خیز شوم و برای این کار باید دستم را تکان می‌دادم، از درد آن بی حال شدم. بین پل گفت: همان طور بود که فکرمی کردم. کاملاً سطحی بود. ببین!

من بند چرمی را تف کردم و به چیزی که در دستش بود نگاه کردم. رنگ خاکستری نقره‌ای داشت. یک بند انگشت قطر آن بود. وسطش کلفت بود و کناره‌هایش نازک. جامد بود، اما این طور حس می‌شد که از صدھا سیم کوچک ریز باfte شده است، و تکه‌های خونینی از گوشت بدنش—که بین پل بریده^۹ بود—به آن چسبیده بود.

بین پل دکمه را با انگشتیش بازرسی کرد و گفت: چیز عجیبی است. دلم می‌خواهد روی آن مطالعه کنم. حیف که مجبوریم دورش بیندازیم.

خیرگی نگاهش، حالت دلستگی شدید و همراه با خونسردی

را داشت. هنری هم دکمه را نگاه کرد و رنگ صورتش به سبزی گرایید. من به تکه‌های گوشتی که به آن چسبیده بود خیره شدم و دوباره دلم به هم خورد. برگشتم و رفتم کمی دورتا استفراغ کنم. وقتی حالم جا آمد دیدم بین‌پل هنوز هم دارد به دکمه نگاه می‌کند.

نفس زنان گفت: بیندازش دور. بهتر است راه بیفتیم. هر چه از این محل دور بشویم بهتر است.

او با اکراه سری تکان داد و آن را انداخت روی علف‌ها و به من گفت: بازو یت خیلی درد می‌کند؟

— اهمیتی ندارد. می‌توانم تحملش کنم. راه رفتن باعث می‌شود که به درد فکر نکنم.

— گیاهی هست که زخم‌ها را خوب می‌کند. سعی می‌کنم توی راه پیدایش کنم.

خون زیادی از زیر بغلم رفته بود و هنوز هم می‌چکید. من زخم را با پراهنم خشک کردم و بعد پراهن را گلوله کردم و گذاشتم زیر بغلم و با همان وضعیت به راه رفتن ادامه دادم. پیشنهاد امیدبخش من که راه رفتن، فکرم را از درد منصرف می‌کند، کاملاً درست از آب در نیامد؛ اما به هر حال از شر آن دکمه سه‌پایه خلاص شده بودم، و هر قدم لرزانی که برمنی داشتم خلاص‌تر می‌شدم.

ما به بالا رفتن از روی زمین ناهموار گسترده ادامه می‌دادیم. خورشید در سمت راست ما غروب می‌کرد. در طرف دیگر، سایه‌های بلند ما، پا به پایمان، در حرکت بود. هیچ حرفی نمی‌زدیم. من دندان‌هایم را از شدت درد به هم می‌فشدم. اگر در حالتی بودم که امکان لذت بردن برایم وجود داشت، بی‌شک غروب آرام و زیبایی بود، بی‌صدا و بی‌جنیش. هیچ صدایی نبود مگر...

ایستادیم و گوش دادیم. قلبم فشرده شد و برای یک لحظه، درد، بر اثر ترسی که از آن قوی‌تر بود از بین رفت. صدای سه پایه از پشت سرمان می‌آمد.

صدا، ضعیف بود؛ اما هر لحظه بلندتر می‌شد—همراه با آن زوزه ناهنجاری که در اتاق کشی اوریون شنیده بودم، فریاد مخصوص «شکار».

چند دقیقه بعد، از آن سوی دامنه تپه آشکار شد. بدون هیچ تردیدی مستقیماً به طرف ما می‌آمد. هنوز چند کیلومتری با ما فاصله داشت؛ اما به تندي حرکت می‌خورد، خیلی تندر از همیشه. هنری گفت: تپه‌ها!

دیگر حرف بیشتری لازم نبود. هرسه دویدیم. جایی که او نشان داده بود روی یکی از نقاط امن تپه‌ای نزدیک بود. این جای امن، خارزار کوچکی بود که خارهایش تا شانه ما بلندی داشت. ماخود را درون خارزار افکنیدیم. از لای آن‌ها خزیدیم و به طرف وسط رفتیم.

گفتم: یعنی می‌تواند باز هم دنبال من باشد؟ می‌تواند؟ بین‌پل گفت: بریدن آن دکمه در حکم اعلام خطر بود. بنابراین باز هم دنبالت آمده و این دفعه آمده که شکارت کند. هنری پرسید: فکر می‌کنی ما را دیده؟

— نمی‌دانم. دور بود، و نور هم کم.
در حقیقت خورشید غروب کرده بود. آسمان مخفیگاه ما از طلا تهی شده بود و آبی آسمان پر رنگ‌تر می‌شد؛ اما هنوز هم به طرزی وحشت‌انگیز روشن بود—خیلی روشن‌تر از آن صبحی که من قلعه را ترک کردم. کوشش کردم خودم را با این فکر دلداری بدhem که چندی پیش، من خیلی به سه‌پایه نزدیک‌تر بودم. زوزه بلندتر و

تزدیک‌تر می‌شد. سه‌پایه به جایی رسید که بین‌پل آن عمل جراحی را کرده بود، و از آن‌جا هم گذشت. معنی آن این بود که...
حس کردم که زمین زیر پایم می‌لرزد، و لرزش آن هر لحظه بیشتر می‌شود. بعد یکی از پایه‌های سه‌پایه از توی آسمان آبی فرود آمد، و من، نیمکره سیاه و تاریک را در مقابل تاق آسمان دیدم، و سعی کردم خودم را توی خاک فرو ببرم. در همان دم زوزه تمام شد. در قلب آن سکوت، صدای دیگری برخاست. صفير چیزی که مثل شلاق، به تندي در هوا بگردد. با ترس به جستجوی ایجاد کننده صدا برآمدم، که دو سه‌بته خار ریشه کن شد و دور اندادخته بشد.

بین‌پل، در کنار من، گفت: ما را گیر آورد. می‌داند که این‌جا هستیم. می‌تواند آن‌قدر بته‌ها را بکند تا ما کاملاً دیده شویم.

هنری گفت: یا با بیرون کشیدن بته‌ها ما را هم بکشد. اگر آن چیز به آدم بخورد...

گفتم: اگر من خودم را نشان بدهم...؟
— فایده ندارد. می‌داند که ما سه‌تا هستیم.

هنری گفت: می‌توانیم از سه جهت بدویم. شاید یکی مان فرار کنیم.

دیدم که بته‌های بیشتری، مثل پولک کاغذی، در هوا شناور می‌شوند. فکر کردم انسان هرگز به ترس عادت نمی‌کند، و هر بار باز به اندازه بار قبلی، گرفتار وحشت می‌شود.

بین‌پل گفت: می‌توانیم با سه‌پایه بجنگیم.
این حرف را چنان با آرامش دیوانه‌واری گفت که دلم می‌خواست فریاد بزنم.

هنری گفت: با چی؟ با مشت‌هایمان؟

— با آن تخم غازهای فلزی.

و همان دم کوله پشتی اش را باز کرد و به جستجو پرداخت. بند سه پایه بار دیگر صفيرکشان پایین آمد. بته ها را مرتب بیرون می کشید. چند بار رفت و برگشت دیگر—حداکثر شش بار—بند سه پایه را به ما می رساند.

بین پل گفت: شاید پدران ما به کمک این چیزها با سه پایه ها می جنگیدند. شاید برای همین هم در قطار زیرزمینی پنهانش کرده بودند و از آن جا می بردنند تا با سه پایه ها بجنگند.
من گفتم: اما پدران ما شکست خوردند. به نظر تو چطور است که...

او تخم غازها را آورده بود بیرون.

او گفت: دیگر چه کاری می شود کرد؟ ها؟

هنری گفت: من مال خودم را دور انداختم. حمل آن خیلی دردسر داشت.

بند سه پایه بته ها را می برد. و این بار ما در غباری که از کندن بته ها پخش می شد فرو رفتیم.

بین پل گفت: «من چهارتا دارم.» یکی به هنری داد و یکی به من و گفت: «دوتای دیگر را خودم برمی دارم. وقتی حلقه ها را کشیدیم بیرون تا سه می شماریم و بعد بلند می شویم و پرتاب می کنیم به پایی که نزدیک تر است—چون نیمکره خیلی بالاست. این بار بند سه پایه را از فاصله نزدیک در میان بته ها دیدم.

بین پل گفت: حالا.

او حلقة مال خودش را کشید و هنری هم همین کار را کرد. مال من توی دست چیم بود، اما باید می دادم به دست راستم. وقتی این کار را می کردم چنان دردی زیر بغلم پیچید که حد و حساب نداشت، و گلوة فلزی از دستم افتاد روی زمین. روی زمین دست

مالیدم که پدایش کنم ولی بین پل دوباره گفت: حالا.
آنها با ترس روی پا بلند شدند و من گلوله را برداشتمن. بدون
توجه به دردی که از تکان دادن دستم پیدا می شد، بلند شدم وزود
حلقه را کشیدم.

نزدیک ترین پای سه پایه، روی سراشیبی، تقریباً سی متر با ما
فاصله داشت. اول بین پل پرتاپ کرد و به چیزی نخورد. او نتوانست
گلوله اش را بیشتر از ده قدم پرتاپ کند. پرتاپ دوم، مال هنری بود
که نزدیک به هدف نخورد. یکی از گلوله ها با صدایی که توانستیم
بشنویم به فلز نخورد و منفجر شد. صدای بنگ سوم هم پشت این
دوتا بلند شد و خاک در هوا فواره زد، و سرانجام، واقعیت چهره اش
را به ما نشان داد:

تخم غازها به سه پایه صدمه ای نزده بودند. سه پایه ایستاده بود و
بند آن به زمین کشیده می شد، و این بار، درست به طرف ما. شروع
کردیم—یا بهتر است در مورد خودم بگویم که «خواستم شروع
کنم» به دویدن؛ زیرا پیش از آن که بتوانم از جایم تکان بخورم،
دست سه پایه کمرم را گرفت.

با دست چپ به بند سه پایه چنگ انداختم؛ اما مثل آن بود که
آدمی بخواهد سنگی را خم کند. او مرا با دقت عجیبی
گرفت—محکم ولی نه خرد کننده—و بلندم کرد، درست
همان طور که آدم یک موش را از زمین برمی دارد؛ با این تفاوت که
موس می تواند گاز بگیرد و من در برابر سطح سفت و براق که مرا
گرفته بود هیچ کاری نمی توانستم بکنم.

بلندم کرد و بالا برد و بالاتر... و زمین، زیر پایم کوچک شد،
و بین پل و هنری کوچک شدند. دیدم که آنها مثل مورچه فرار
می کنند. من به اندازه برج یک کلیسا بالا رفته بودم که نگاه کردم
به آن بالا و سوراخ را در پهلوی نیمکره دیدم، و به یاد آن تخم غاز

فلزی افتادم که هنوز محکم، توی دستم بود.

از وقتی که حلقه را کشیده بودم چقدر گذشته بود؟ من در آن
حالت وحشت و گیجی فراموش کرده بودم که بشمارم. شاید
چندین ثانیه گذشته بود و دیگر تا منفجر شدنش چیزی نمانده بود.
بند، دیگر داشت مرا می کشید به طرف سوراخ. سوراخ، تقریباً
چهارده متر دورتر بود، بعد دوازده متر، ده متر... من خودم
را راست گرفتم و به حلقه بند فشار آوردم. دستم از درد تیر کشید،
اما اعتنای نکردم، و تنفس غاز را با تمام زور و با تمام دقیقی که
می توانستم داشته باشم، انداختم. اول فکر کردم به آن نخورد؛ اما
تنفس غاز خورد به لبه سوراخ و کمانه گرد به طرف تو. بند، به بالا
بردن من ادامه داد: هفت متر، پنج متر، سه متر...

با این که خیلی نزدیک بودم، صدای انفجار به بلندی صدای
انفجارهای قبلی نبود. فقط صدای بنگ توحالی و خفه‌ای داشت.
نامیدی بار دیگر به سراغم آمد. فرصت را از دست داده بودم؛ اما
در آن لحظه حس کردم فلزی که مرا گرفته، شل می شود.

من سه برابر قدیک کاج بلند، بالا رفته بودم و بی‌شک، اگر از
آن جا بر زمین می افتادم، استخوان‌هایم خرد و خمیر می شد. با
نامیدی به چیزی که تا چند ثانیه جلوتر با آن می جنگیدم چسیدم.
دست‌هایم را محکم به فلز گرفتم، اما داشتم می افتادم پایین و
پایین‌تر. به پایین نگاه کردم و همچنان که زمین به سرعت به سوی
من می آمد چشم‌هایم را بستم. بعد، بند فلزی تکانی خورد که
نزدیک بود دستم از جا کنده شود، وبعد، از حرکت باز ایستاد.

چشمانم را باز کردم و پاهایم لرزید. فقط چند وجب با زمین
فاصله داشتم. تنها کاری که باید می کردم این بود که بند را رها
کنم و بپرم روی زمین. هنری و بین‌پل به سوی من دویدند، با
حریت به بالا نگاه کردیم، به سه‌پایه. ایستاده بود و به نظر می رسید

که سالم است؛ اما می‌دانستیم که کارش تمام شده، از بین رفته و
بی‌جان شده است.

کوههای سفید

بین پل گفت: نمی‌دانم که قبل از مرگ، توانسته به آن‌های دیگر خبر بدهد که چه بر سرش آمده یا نه؛ اما به‌هرحال فکر می‌کنم بهتر است اینجا نمانیم.

هنری و من از تهدل موافقت کردیم. من، با این که اطمینان داشتم آن موجود، دیگر جان ندارد؛ باز هم بی‌خودی می‌ترسیدم. در عالم خیال دیدم که ما را زیر وزن عظیم خودش انداخته و له می‌کند. بی‌اختیار دلم می‌خواست که از آن محل دور شوم.

بین پل گفت: اگر آن‌های دیگر سر بر سند حتماً دور ویر اینجا را خوب می‌گردند. پیش از این که همچو حادثه‌ای اتفاق بیفتد، هرچه دورتر شویم بهتر است.

پس، شروع کردیم به دویدن به طرف بالای تپه. آن‌قدر دویدیم که نفسمان گرفت. قلب‌هایمان به سرعت سراسر آوری می‌تپید. عضله‌هایمان از خستگی به درد آمده بود، و باز هم کشان‌کشان می‌رفتیم. بازوی من خیلی درد می‌کرد، اما بعد از چندی، درد بازو در میان دردهای دیگری که پیدا کرده بودم گم شد. یک بار زمین خوردم، و این زمین خوردن، نفس‌زدن و بی‌حرکت ماندن—همچنان که صورتنم در خاک و علف فشرده

می شد—لطف دلپذیری داشت. بین پل و هنری کمک کردند تا بلند شوم. من، هم ممنون شدم و هم از این که نمی گذارند راحت بخوابم، او قاتم تلغخ شد.

نیم ساعت طول کشید تا رسیدیم سر تپه. آن گاه بین پل ایستاد و ما هم ایستادیم. فکر می کنم اگر چند قدم دیگر می دویدم حتماً زمین می خوردم. و این بار، دیگر هیچ کمکی نمی توانست مرا از جایم تکان بدهد. هوا را با نفس های عمیق فرمی دادم. این کار، خیلی دردناک بود، اما برایم لازم بود. کم کم گرفتگی سینه ام برطرف شد و توانستم بدون درد نفس بکشم. به سر بالایی درازی که پیموده بودیم نگاه کردیم. هوا تاریک می شد، اما هنوز هم می توانستم آن سه پایه را ببینم. آیا واقعاً من او را کشته بودم؟ آیا حق نداشتم—نه خیلی از روی غروں بلکه از روی شگفتی—به خاطر کاری این چنین بزرگ برخویش ببالم؟

یکی از این ارباب های شکست ناپذیر و آسیب ناپذیر زمین را، دست راست من به کام مرگ انداخته بود. فکر کردم می توانم حس کنم که داوود—وقتی در کودکی سنگی برپیشانی غولی زد و آن غول را نقش بر زمین کرد—چه حالتی داشت.

بین پل گفت: نگاه کنید!

معمولًا از آهنگ صدایش چیز زیادی دستگیر نمی شد؛ اما حالا، در آهنگ صدایش وحشتی نهفته بود.

پرسیدم: به کجا؟

— به طرف باخته.

او با دست نشان داد. در فاصله خیلی دور چیزی تکان می خورد. یکی از آن موجودات آشنا و تنفرانگیز، خود را به سوی آسمان کشید، یکی دیگر، یکی دیگر... سه پایه ها هنوز خیلی دور بودند، اما شکی نبود که برای یافتن ما می آمدند.

ما به جانب دیگر تپه و رو به سرازیری دویدیم و هماندم سه پایه‌ها از نظرمان پنهان شدند. این، دلگرمی گذرا و ناچیزی بود، زیرا می‌دانستیم که آن‌ها یک دره آن طرف‌تر هستند و بیشترین سرعتی که ما می‌توانستیم به کار ببریم در برابر سرعت آن‌ها هیچ بود. امیدوار بودم مدتی نزد سه پایه مرده بمانند، ولی تردید داشتم این کار را بکنند. برای آن‌ها انتقام گرفتن از کشنه یک سه پایه، در درجه اول اهمیت بود. پایم روی سنگ ناصافی لغزید و نزدیک بود زمین بخورم. هوا تاریک بود و تاریک‌تر می‌شد. اگر آن‌ها چشم گربه‌ای نمی‌داشتند، تاریکی موقعیت ما را کمی بهتر می‌کرد. ما به تمام کمک‌های ممکن نیازمند بودیم. در این دره جایی نظیر آخرین پناهگاهی که یافته بودیم، یعنی خارزار، وجود نداشت. وضع، خیلی خراب بود. چون ما نتوانستیم حتی یک بته را ببینیم چه رسد به خارزار. تمام تپه‌ها پر از تیغ بود و سنگ‌های برآمده. عاقبت وقتی خستگی از پایمان انداخت به سنگی تکیه دادیم. ستارگان در آمده بودند، اما ماه نبود. تا چند ساعت بعد هم در نمی‌آمد، و من از این بابت خوشحال بودم.

ماه نبود، اما نوک تپه، توی دل آسمان، چراغی بود که تکان می‌خورد و شکلش تغییر می‌کرد. شاید چند چراغ بود. توجه بین‌پل را به نور جلب کردم و او گفت: «بله، می‌بینم.

— یعنی سه پایه‌ها هستند؟

— مگر چیز دیگری می‌تواند باشد؟

چراغ‌ها به صورت رشته‌های نور در آمدند و شاخه شاخه بر آسمان تابیدند. بعد، شعاع نورها کوتاه‌تر شد و یکی از آن‌ها با یک قوس تند به سوی پایین و بر سطح زمین تابید. ما پشت آن شعاع نور را نمی‌توانستیم ببینیم، اما به آسانی می‌توانستیم تصورش را بکنیم. سه پایه‌ها رسیده بودند به نوک تپه، و آن رشته‌های نور از نیمکره‌ها

بیرون می‌زد. آن‌ها به کمک نور می‌توانستند راهشان را ببینند. هر کدامشان به اندازه صد قدم با دیگری فاصله داشتند. رشته‌های نور به زمین جلو آن‌ها کشیده می‌شد. آن‌ها خیلی آهسته‌تر از آن‌چه که انتظار داشتیم راه می‌رفتند. با وجود این سرعتشان از دو یدن ما بیشتر بود. تا آن‌جا که می‌دانستیم آن‌ها خستگی ناپذیر بودند. هیچ صدایی نداشتند مگر صدای خفه پاهایشان که به زمین می‌خورد؛ و این به دلایل بسیار، ترسناک‌تر از زوزه‌های آن سه‌پایه بود.

ما می‌دویدیم، خستگی در می‌کردیم و باز می‌دویدیم. به جای این که با زحمت زیاد از تپه دیگر بالا برویم، دره را به سوی باخته پیمودیم. توی تاریکی پایمان گیر می‌کرد و روی زمین ناهموار و لو می‌شدیم و زخم بر می‌داشتیم. در پشت سر ما، رشته‌های نور بدون توقف به همه جانب می‌چرخیدند. در یک توقف کوتاه دیدیم که سه‌پایه‌ها پخش شده‌اند. یکی از آن‌ها به طرف تپه رفت و یکی به طرف خاور. سومی به سوی ما می‌آمد و چندان فاصله‌ای هم با ما نداشت.

ما صدای رودخانه‌ای را شنیدیم و به پیشنهاد بین‌پل به جانب رودخانه دویدیم. از آن‌جا که سه‌پایه‌ها در جهت‌های مختلف می‌گشتند، به نظر نمی‌رسید که بتوانند مثل سگ شکاری، به وسیله بو کشیدن ما را دنبال کنند. اما به این قضیه هم مطمئن نبودیم، و این احتمال هم وجود داشت که رد پای ما را در میان علف‌ها و روی زمین صاف پیدا کنند و از این طریق به ما برسند. به رودخانه زدیم و توی آب، شلپ شلپ پیش رفیم. رودخانه فقط چند متر پهنا داشت و خوشبختانه کم عمق بود و در بیشتر قسم‌ها بسترش هموار بود. آن چکمه‌های عالی که کفشدوز قلعه برایم دوخته بود بعد از خیس شدن از شکل می‌افتد؛ اما در آن لحظه چیزهای مهم‌تری وجود داشت که مجبور بودم به آن‌ها فکر کنم.

دوباره ایستادیم. آب رودخانه که درست تا بالای قوزک پایمان بود به بالای پاها پایمان می‌پرید.

گفتم: ما نمی‌توانیم این راه را ادامه بدھیم. تا یک ربع دیگر به ما می‌رسند.

هنری پرسید: چکار می‌توانیم بکنیم؟

— حالا فقط یک سه‌پایه است. نورش تقریباً کف دره را می‌گیرد و شاید هم کمی از پهلوهای دره را. اگر ما برویم به طرف سر بالائی، شاید ما را نبینند، رد بشود و برود.

— شاید هم رد پایمان را پیدا کنید و دنبال‌مان بیاید.

— باید این احتمال خطر را قبول کنیم. این‌طور که پیش می‌رویم هیچ امیدی وجود ندارد.

هنری جواب مرا نداد و گفت: تو چی فکر می‌کنی، بین‌پل؟ او گفت: من، من فکر می‌کنم حالا دیگر دیر شده. جلو را نگاه کن.

توی دره نوری پاشیده شده بود که هر لحظه روشن‌تر می‌شد و همچنان که نگاه می‌کردیم به یک شعاع نور تبدیل شد. ما خاموش و ناامید نگاهمان روی آن واما نده بود. بعد نور دیگری از نوک تپه‌ای که گفته بودم از آن بالا برویم، آمد، در هوا پیچ خورد و با قوس به روی زمین افتاد. و نورهای دیگری که کمتر مشخص بودند از سرآشیبی روی رو ظاهر شدند. دیگر حرف از یک سه‌پایه در میان نبود که بی‌رحمانه سر برسد. آن‌ها لشکرکشی کرده و از همه طرف ما را محاصره کرده بودند.

هنری پیشنهاد کرد: فکر می‌کنم، اگر از هم جدا شویم امید بیشتری وجود داشته باشد.

گفتم: نه. آن‌وقت هم امید بیشتری از این نخواهیم داشت، یعنی هیچ امیدی نخواهیم داشت.

هنری گفت: من می‌روم، چون به این شکل اگر یکی از ما را
بیشنده همه ما گیر می‌افتیم.

بین پل گفت: صبر کن!

— چرا؟ دیگر برای صبر کردن خیلی دیر است.

— آن صخره را می‌بینید؟

به دلیل نوری که سه پایه‌ها پخش می‌کردند— و مثل نور
کمنگ مهتاب بود— دید ما بهتر شده بود. ما می‌توانستیم هم‌دیگر
و کمی از دور و برمان را ببینیم. تقریباً سی متر جلوتر، سایهٔ تیره
رنگ صخره‌ای به چشم می‌خورد که ارتفاع آن از سر آدم بلندتر
بود.

بین پل گفت: شاید بتوانیم آن جا پناه بگیریم.

من شک داشتم. ممکن بود در داخل آن فروبرویم و به دیواره
آن بچسبیم، ولی باز هم نور به ما می‌خورد، اما من پیشنهاد بهتری
نداشتم.

بین پل شروع کرد به دو یار توتی آب‌ها و ما هم به دنبالش.
رودخانه تا کنار صخره‌ای که دیده بودیم جریان می‌یافت و بعد
تغییر مسیر می‌داد طول صخره تقریباً ده متر بود. قسمت بالای آن
صف و نرم بود با شبیه مختصر، و اصلاً جایی برای پناه گرفتن
نیود، اما قسمت پایین آن...

شاید، در زمان‌های گذشته، رودخانه بزرگ‌تر و پر موج تر از
حالا بوده و با خشم خود، قسمتی از پای آن سنگ را ساییده بوده.
ما خم شدیم و با دست‌هایمان جستجو کردیم. بلندترین ارتفاع لبه
سنگ بیشتر از یک متر نبود و همان قدر هم گود بود، اما به نظر
می‌رسید که تمام قسمت پایین صخره همین طور ساییده و گود
باشد. دور شته نور دیگر در سینه کش شمالی دره پیدا شد، یکی از
آن‌ها از دور به جلو می‌آمد و گوشه‌هایی از آن به طرزی هراس‌انگیز

به نزدیک محلی که ما ایستاده بودیم می تایید. دیگر فرصتی برای تأمل نبود. ما خزیدیم زیر آن سنگ، از سر تا نوک پا و پشت سر هم. اول بین پل بعد هنری، و در آخر، من. طرف راست من به پهلوی صخره تکیه داشت و طرف چشم به طور وحشتناکی بیرون مانده بود. کوشش کردم خودم را بیشتر بکشانم به طرف ثو-با این که از این کاردستم به شدت درد گرفت. اگر سرم رایک ذره بلند می کردم پیشانی ام می خورد به سنگ بالای سرم. صدای نفس کشیدنمان، در این مخفیگاه، طنین می انداخت.

بین پل آهته گفت: هیچ حرف نزنیم. شاید مجبور باشیم یک ساعت اینجا ساکت بمانیم.

دیدم که منظرة بیرون، به سبب نزدیکتر شدن سه پایه روشن شد و صدای پایشان را سنگین و سنگین‌تر شنیدم. عاقبت دیدم که نور از روی رودخانه رفت به دورتر، بعد درست تا جلو صورتم برگشت. شب مثل روز روشن شد و من توانستم سنگ‌های کوچک، علف‌ها و سوسکی را که مرده و بی حرکت بود، به طرزی آشکار ببینم. بعد زمین، زیر پای یکی از سه پایه‌ها که چند قدم با ما فاصله داشت، لرزید. من خودم را محکم به صخره چسباندم؛ و زمان به کندی می گذشت.

و زمان... چقدر طولانی شده بود. تمام شب نورها روی تپه‌ها بازی می کردند، جلویی آمدند و به عقب بر می گشتد. هزارین سوبه آن سومی رفتند و به چپ و راست می چرخیدند.

سرانجام سپیده زد؛ اما جستجو و تعقیب به پایان نرسید. سه پایه‌ها مدام در رفت و آمد بودند. اگر همان‌هایی را که از روی سر ما رد می شدند می شمردیم بیش از ده دوازده تا بودند، اما هیچ کدام‌شان ما را ندیده بودند. و همچنان که زمان به کندی

می گذشت اطمینان بیشتری پیدا می کردیم که ما را نخواهند دید.
لابد، در روشنایی روز هم شکاف مخفیگاه از بالای نیمکره قابل
رؤیت نبود. با وجود این ما جرأت نکردیم جان پناهمان را رها
کنیم. در آن جا با ناراحتی بسیار—که هر دم بیشتر می شد—بی
حوصله و گرسنه دراز کشیده بودیم، و من، علاوه بر همه این ها،
درد هم داشتم. درد بازویم دمادم شدیدتر می شد. بعضی وقت ها
فکر می کردم لب هایم را از گاز گرفتن خون انداخته ام، و حس
می کردم که اشک، روی گونه هایم سرازیر شده است.

طرف های ظهر از شدت رفت و آمد سه پایه ها کاسته شد.

فاصله هایی به اندازه پنج تا ده دقیقه پیدا شد، و ما جرأت کردیم
بیرون بخزیم و پایمان را دراز کنیم؛ اما همیشه این فرصت ها با
پیدا شدن یک سه پایه دیگر از میان می رفت و گهگاه یک گروه از
آن ها می آمدند و توی دره پا می کوبیدند و رد می شدند. ما
نمی توانستیم خیلی از آن شکاف دور بشویم، چون هیچ گونه
مخفيگاه دیگری در آن نزدیکی ها نبود.

باز، غروب شد و باز، شب. و رشته های نور دوباره پیدا شد.
آن ها مانند دفعه پیش، زیاد نبودند؛ اما هیچ وقت نشد که آن ها را
توی دره یا بالای آسمان و بر فراز بلندی ها نبینیم. من گاه گاهی
چرت می زدم، اما نه برای مدتی دراز. این احساس که دیواره
صخره، درست توی صورتم است، یک حالت خفگی به من
می داد. سردم بود و تنم درد می کرد. بازویم می سوت و
ذق ذق می کرد. یک بار به صدای ناله ای که از شدت درد کشیدم،
بیدار شدم. آیا روز بعد، آن ها می رفتد؟ آسمان را مشتاقانه نگاه
کردم. سرانجام اولین روشنایی صبح فرا رسید، یک صبح ابری
خاکستری رنگ. آهسته و لرزان بیرون آمدیم و دور و برمان را نگاه
کردیم. تقریباً نیم ساعت یا بیشتر بود که رشته نوری ندیده بودیم، و

حال ~~سینه~~^{گل} ~~پستان~~^{چشم} شمع نوری نبود. پنج دقیقه بعد به سرعت باز گشتم و پیوان ~~پستان~~^{چشم} یک سه پایه، از توی دره، تلو تلو خوران می آمد. در تمام صبح و مدتی از بعد از ظهر، این ماجرا ادامه داشت. من سخت بیچاره شده بودم. از گرسنگی و درد چنان بی حال شده بودم که فقط می توانستم دقیقه به دقیقه دوام بیاورم، و فکر نمی کنم که دیگران، در وضع بهتری بودند. طرف های شب، که مدتی طولانی از رفت و آمد سه پایه ها خبری نشد، فکر کردیم که شاید جستجو تمام شده باشد، اما مشکل می توانستیم باور کنیم. از آن سوراخ بیرون آمدیم، و دست کم دو ساعتی در کنار رودخانه زانوها یمان را در بغل گرفتیم و اطراف را پاییدیم که مبادا سرو کله شان پیدا بشود.

ها تاریک می شد که تصمیم گرفتیم راه بیفتیم، و این نشانه درماندگی و گیجی ما بود که چنین کردیم. از گرسنگی ناتوان شده بودیم و بی نهایت خسته. یکی دو کیلومتر دورتر از حال رفتیم و تمام شب را در هوای آزاد به سر بردیم — بی آنکه به بازگشت سه پایه ها و جایی برای پنهان شدن بیندیشیم؛ اما آن ها باز نگشتند و در سپله صبح یک دره تهی را دیدیم که دو سوی آن را تپه های خاموش فرا گرفته بودند.

روزهایی بسیار سخت بر ما گذشت، به خصوص بر من، چرا که زخم بازویم چرک کرده بود. بین پل آن را دوباهه شکافت و متأسفانه این بار تحمل کمتری داشتم و از درد فریاد می کشیدم. بعد، بین پل، گیاهان شفابخش را پیدا کرد و آن ها را روی زخم گذاشت و با نواری که از پایین پراهم پاره کرد، روی زخم را بست. هنری گفت که می داند تحمل این کار چقدر شکنجه آور است، و گفت که اگر به جای من بود بیشتر نعره می کشید. من از

مهربانی او بیشتر از آن چه که انتظار داشتم خوشحال شدم.
ما گهگاه مقداری ریشه خوراکی و تمشک پدا می کردیم و
می خوردیم، اما تمام وقت گرسنه بودیم، و با لباس های ناز کمان
می لرزیدیم. مخصوصاً شب ها. هوا دیگر تغییر کرده بود. ابر زیاد
بود و نسیم های سردی از جنوب می وزید. ما به زمین های مرتفعی
رسیدیم که ظاهراً می بایست از فراز آن ها کوه های سفید را ببینیم؛
اما نشانی نبود. فقط یک افق خالی و خاکستری رنگ در پیش
چشممان بود. گاه گاهی حس می کردم کوه هایی که دیده بودیم
جز خیال و سراب نبوده است. آن گاه به دشتی رسیدیم و در
کنارش آب پهناوری بود که پایانش دیده نمی شد. آن آب، دریاچه
بزرگ روی نقشه بود، و آن دشت سرزمینی بود آباد و ثروتمند. ما
خوراکی بهتر و بیشتری به دست آوردیم. با رها شدن از گرسنگی،
وضع روحی ما هم کم و بیش بهتر شد. گیاهان شفابخش بین پل
اثر کرده بود و زخم من—تمیز و بدون جراحت—در حال خوب
شدن بود.

یک روز صبح، بعد از شبی که به راحتی در میان کاه های
یک انبار خوابیده بودیم، دیدیم که آسمان آبی ترشده است و همه
چیز روشن و براق. در حاشیه جنوبی دشت، تپه هایی بود، و پشت
آن ها، قله های برفی کوه های سفید، با شکوه فراوان—و آن قدر
نزدیک که حس کردم اگر دستم را دراز کنم، با انگشتانم برف ها
را لمس خواهم کرد.

البته کوه های سفید آن قدرها که به نظر می رسید نزدیک
نبودند. هنوز چندین فرسنگ دشت در پیش داشتیم و بعد
می رسیدیم به دامنه کوهپایه ها. خوبی اش این بود که می توانستیم
آن ها را ببینیم و شادمانه راه بپیماییم.

حدود یک ساعت راه رفته بودیم، و من و هنری داشتیم درباره قوری بخار غول پیکر بین پل سر به سرش می گذاشتیم که او گفت: «ساخت باشید!» فکر کردم که شاید از شوخی ما دلگیر شده است، اما بعد حس کردم همان طور که او حس کرده بود—زمین زیر پایمان می لرزد.

آنها داشتند از شمال خاوری می آمدند، از سمت چپ و پشت ما، دو تا سه پایه با حرکتی تند، و درست رویه ما. با دلواپسی دوروبرم را نگاه کردم اما می دانستم چه خواهیم دید. تمام زمین صاف و سبز بود، بدون درخت یا صخره یا چپروحتی یک نهر؛ و نزدیک ترین خانه روستایی چند صدمتر از ما فاصله داشت.

هنری گفت: بدو یم و فرار کنیم.

بین پل گفت: بدو یم به کجا؟ بی فایده است.

صدایش بی جان بود. فکر کردم اگر او حس کرده که امیدی نیست دیگر حتماً امیدی نیست. آنها یکی دو دقیقه دیگر به ما می رسیدند. چشم را از آنها برداشت و به دیواره های بلند سفید دوختم، و فکر کردم که چقدر راه آمدیم و چه دشواری ها تحمل کردیم، و حال که هدف، جلوی چشم های ماست، باید آن را از دست بدهیم. این دور از انصاف بود.

زمین به شدت بیشتری لرزید. آنها تقریباً صدمتر با ما فاصله داشتند... پنجاه متر... آنها پهلوی هم حرکت می کردند و به طرز عجیبی بندهایشان تکان می خورد، به هم می ساییده از هم دور می شد و نقش های دایره واری در هوا درست می کرد، و چیزی بین آنها در حرکت بود، یک شیء طلایی که در روشنایی برق می زد، و آنها آن شیء را توی آسمان آبی به سوی هم دیگر پرتاپ می کردند. سه پایه ها به ما رسیدند. منتظر بودم یکی از بندها بیاید پایین و مرا بگیرد و بلند کند. بیشتر احساس نامیدی می کردم تا

ترس. یک پای عظیم چند قدم دورتر از ما به زمین کوبیده شد و بعد... آن‌ها رد شدند و رفتند و حس کردم پاهایم از ترس به زمین چسبیده است.

بین‌پل با شگفتی گفت: آن‌ها ما را ندیدند، برای این که خیلی به خودشان مشغول بودند. آن شیء چه بود؟ معماًی است که دلم می‌خواهد جوابش را بدانم.

پیش خودم گفتم: «به هر حال، خیلی خوش آمدند. معماًی آن شیء و جواب معماً هم پیشکش خودشان.» تنها چیزی که حس کردم بی‌حالی بعد از آسوده شدن از آن وحشت بود.

«راهی است دراز و مشکل و پر خطر»— این سخن اوزیماندیاس بود و به راستی هم چنین بود. «وتازه، در پایان سفر، یک زندگی سخت و دشوار در پیش خواهد بود.»، این را هم درست گفته بود. ما از وسائل آسایش هیچ چیز نداریم، و اگر هم می‌توانستیم، نمی‌خواستیم داشته باشیم. ما باید بدن‌های خود را برای کارهای دشواری که در پیش داریم آماده و ورزیده نگاه داریم.

اما در دنیا عجایی هست که خانه تازه ما یکی از بزرگترین آن‌هاست. ما نه تنها در بین کوه‌های سفید زندگی می‌کنیم، بلکه در دل یکی از آن‌ها؛ زیرا پیشینیان، در این جا هم راه‌آهنی ساخته‌اند که شش کیلومتر درازا دارد و از توی دهليزی که در دل سنگ‌ها ساخته شده به ارتفاع یک کیلومتر بالا می‌رود. این راه را برای چه درست کرده بودند و چه هدفی از ساختن آن داشته‌اند، معلوم نیست، اما حال، با تونل‌های تازه‌ای که در دل کوه کنده شده، پایگاه استواری برای ما به وجود آمده است. حتی ما که

تابستان به این جا رسیدیم در دهانه تونل اصلی، برف و یخی دیدیم که به رودخانه‌ای از بین تبدیل شده بود و ذره ذره راهش را بین قله‌های بین زده می‌پسند و در آن دورها ناپدید می‌شد.
اما درون کوه هوا خیلی سرد نیست، چون ما را لایه‌های کلفت سنگ محافظت می‌کند.

این جا دیدگاه‌هایی وجود دارد که از آن‌ها می‌شود اطراف کوه را دید. گاهی من به کنار یکی از آن‌ها می‌روم و به دره سبز پایین که با نور خورشید روشن شده مدتی نگاه می‌کنم. در دوردست‌ها روستاهایی با کشتزارهای کوچک، و راه‌ها، و گله‌هایی همچون سر سنجاق دیده می‌شود. به نظر می‌رسد که در آن‌جا زندگی، در مقایسه با سختی‌هایی که در میان صخره و لابه‌لای بین‌ها وجود دارد، گرم و راحت باشد؛ اما من حسرت مردم توی دره و زندگی آسوده آن‌ها را نمی‌خورم، زیرا درست نیست که بگوییم ما این جا هیچ وسیله راحتی و آسایش نداریم.

ما مالک امید و آزادی هستیم. ما اکنون در میان مردمی زندگی می‌کنیم که افکارشان از آن خودشان است، و تن به تسلط سه‌پایه‌ها نمی‌دهند. آن‌ها، سه‌پایه‌ها را تا به حال با شکیباتی تحمل کرده‌اند، ولی هم اکنون سرگرم فراهم آوردن وسائل جنگ با سه‌پایه‌ها هستند.

رهبران ما با هم مشورت و گفت‌وگو می‌کنند، و ما هنوز بچه‌های تازه‌واردی هستیم. ما انتظار نداریم که از نقشه‌هایشان سر در بیاوریم، و نمی‌دانیم در ساختمان دنیای آینده چه مقدار سهیم هستیم، اما در این شک نیست که سهمی خواهیم داشت. و نکته مسلم دیگر این است که ما، در نهایت، بر همه سه‌پایه‌ها غالب خواهیم شد، و انسان‌های آزادی خواهیم بود که لغز خوبجاهای زمین بهره می‌گیرند...

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبها زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سالهای قبل از دستان.

گروه ب: سالهای آغاز دستان (کلاسهای اوک، دوم، سوم).

گروه ج: سالهای پایان دستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سالهای دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.